

A surreal landscape painting. The sky is filled with soft, blended colors of purple, blue, and pink. A large, solid black circle is positioned in the upper left quadrant. In the lower left, a silhouette of a person sits on the edge of a cliff. The foreground is a mix of purple and pink tones, suggesting a field or a distant cityscape.

خیره به
مغاک

خسرو پوینده

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «خیره به مگاک» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در وبسایت. ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

خیره به مفاک

خسرو پوینده

رمان



عنوان: خیره به مغاک

نویسنده: خسرو پوپنده

موضوع: رمان فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: آبان ۱۴۰۳ (نوامبر ۲۰۲۴)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۹۸-۳

طراحی جلد: استودیو نوگام با استفاده از AI

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.
خانه نیکان در انگلستان ثبت شده و نشر نوگام زیر مجموعه این نشر است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

فصل یک

خیره

از پنجره نگاه می‌کنم به آسمان که تیره‌تر می‌شود. نوری سفید برق به چشمانم می‌اندازد و به پیرامونم در پذیرایی. سونات غرش تندر و ولوله‌ی رگبار بهاری در گوشم می‌پیچد. آوای باد ذهنم را به خلسه می‌برد و نگاهم را به قطره‌های روان بر شیشه. باران یکنواخت می‌شود و در ملال آوایش احساسی از آرامش به وجودم می‌خزد. نرم می‌بارد، نرم و دلگیر. دل‌تنگش بودم.

*

در حال رانندگی نگاهش می‌کردم. آشکار بود که هیجان‌زده است و سرشار از امید. دل من اما فقط از غم پر بود و دلهره‌ی از دست دادن. دور شدن از او دور شدن از دنیای گسترده‌ای بود که از کودکی و نوجوانی با هم داشتیم تا آن زمان که به بیست و چهار سالگی رسیده بودیم، دنیایی از خاطره‌ها، غم‌وشادی‌ها و گفت‌وگوهای بی‌پایانی که هر رویدادی در زندگی مان زمینه‌سازش می‌شد، اما ناچار بودم به آن‌ها فکر نکنم و این لحظه‌ها را برایش تلخ نکنم. دوری‌اش دردناک بود اما به خاطرش خوشحال هم بودم. او می‌رفت تا زندگی‌اش را از نو در جایی دیگر بیابد. این دوست

دیرینه‌ی من، این شاید حتا خود من، که دیگر تنها شده بود، زندگی پر از تبعیض و دردش را جا می‌گذاشت به امید روشنایی پیش رویش. نمی‌خواستم این لحظه‌ها با اندوه بگذرد. هرچند نمی‌دانستم که زهر زندگی آنجا نیز رهایش نمی‌کند. دلم می‌خواست امید داشته باشد ولی در آن لحظه‌ها احساس پشیمانی می‌کردم که به رفتن تشویقش کرده بودم و به او انگیزه داده بودم که آنچه را می‌خواهد با رفتن پیدا می‌کند.

وقتی وارد فرودگاه شدیم این حس پشیمانی به اوج رسیده بود، اما کوشش می‌کردم احساسم را ندیده بگیرم. آسمان ابری بود و هوای سرد پاییزی به وجودمان دویده بود. کاپشنی به تن داشت و کلاه کپی به سر که موهای سیاه پرپشتش زیر آن روی پیشانی‌اش را گرفته بود و دور گوش‌هایش. روی نیمکتی کنار هم نشستیم. حس می‌کردم دلهره‌ی من بیشتر با غم آمیخته و دلهره‌ی او با هیجانی که ناگزیر چنین لحظه‌هایی برای تغییر زندگی است.

هر دو جوان بودیم و در پی رهایی از قیدهایی که حس می‌کردیم زندگی مان را به بند کشیده. انتخابش رفتن بود و من هم تشویقش کردم بروم تا از این بیهودگی رها شود که حس می‌کردم پنهان مانده زیر لوای چهره‌ی اندیشمندش. نمی‌دانستیم آن لحظه‌های آخر از چه بگوییم. وقتی حرف زیاد است حرفی برای گفتن نمی‌ماند. گاهی به هم نگاه می‌کردیم و خنده‌مان می‌گرفت. حرف‌های بیهوده می‌زدیم تا غمی را فراموش کنیم که آرام‌آرام در وجود هر دوی ما به بی‌تابی می‌رسید. از رفت و آمدهایی می‌گفتیم که برخلاف فضای سرد و ملال‌آور فرودگاه، نمایشی بود از هیجان‌هایی خفته و آرزومند که با فکر به سفر نمایان می‌شدند. از عبوسی گیت‌هایی که مسافران باید می‌گذشتند و بدگمانی برخوردارهایی که در آن گیت‌ها عادی شده بود. گاهی هم خنده‌مان می‌گرفت از لحظه‌های بامزه‌ای که کودکان با رفتارهای بی‌آوندشان می‌ساختند. حرف‌هایمان بیهوده بود و اثری بر غم درونمان نداشت. ناگهان گفتم:

- کار خوبی می‌کنی می‌روی، اینجا بدتر هم خواهد شد.

این را بارها به او گفته بودم و گفتنش در آن وقت بی‌معنی بود. نگاهم کرد چند لحظه و حس کردم احساس غبطه‌ام را فهمید. دستم را گرفت و گفت:

- همیشه به یادت هستم. همیشه.

لحظه‌هایی که در فرودگاه بودیم هنوز افسوس تا آستانه‌ی خفگی به سراغم نیامده بود. در آن لحظه‌ها او هنوز بود و هنوز رفتنش به واقعیت گره نخورده بود. وجودش هنوز حس می‌شد، می‌گفت و می‌خندید. شوخی می‌کرد تا دلهره‌ها کم شود و با تغییری که در پیش بود، هیجان و شادی زیر پوستش موج می‌زد. نگاهش می‌کردم. هر رفتار و حالت چهره‌اش را می‌خواستم چون عکسی در آلبوم ذهنم جا دهم. موی سرش را کوتاه‌تر کرده بود، سبیل باریکش پوششی بود تا غنچه‌ای بودن لبانش کمتر به دیده بیاید. هر وقت دقت می‌کردم به سبیلش خنده‌ام می‌گرفت. گفت وقتی برسد دیگر سبیلش را از ته می‌زند و بعد خندید و با موبایلش عکسی از هر دویمان گرفت. آخرین لحظه‌ای که همدیگر را در آغوش گرفتیم باز خفگی به گلویم نرسیده بود. در آن لحظه هنوز احساس ثبات وجود داشت گرچه می‌دانستیم این لحظه درحال رفتن است اما این فقط درکش بود و نه احساسش. هر لحظه‌ای تا وقتی نرفته خیال پایداری‌اش در ذهن می‌ماند. وقتی برای آخرین بار دستم را فشار داد و سری تکان داد و به امید دیداری گفت که برای پنهان کردن حرف‌های مانده بر لب‌هایمان بود، هنوز خفگی به سراغم نیامده بود. به امید دیدار فقط حرفی بود که می‌دانستیم زمانی بس طولانی می‌برد برای امید به آن. وقتی باید از آخرین گیت رد می‌شد، برگشت و دستی تکان داد و لحظه‌هایی خندان نگاهم کرد. هنوز خفگی به گلویم نرسیده بود، هنوز دیده می‌شد، هنوز حضور داشت و هنوز حس می‌شد. وقتی اشک بر گونه‌هایمان جاری شد بی‌درنگ برگشت و از گیت گذشت و آن لحظه بود که خفگی به گلویم رسید. حسرت، تهی شدن و حس از دست دادن که سوسویی از غبطه هم داشت بغضم را با آوایی بیرون داد، انگار مرده بود، هم‌زمان که می‌دانستم جایی رفت

تا خودش و گم شده‌اش را در رویشی تازه بیابد. دریغی تلخ حس می‌کردم برای نبودنش. دیگر حس تعلقی به او نبود و این غبطه به حسادت رسید که چرا من جا ماندم و چون او در پی خودم نرفتم.

وقتی از فرودگاه برمی‌گشتم ابرهای آسمان تنیده و فشرده بود. درحال رانندگی تصویرش به ذهنم می‌آمد آن لحظه‌ای که اشک از دیدگانش جاری شد و تند از در گذشت و رفت. کاش می‌دانستم آن لحظه چه از ذهنش گذشت که با وجود هیجان و شادی تغییر نتوانست اشک‌هایش را نگه دارد. دلم می‌خواست به سمت خیابان‌هایی بروم که با هم از آن‌ها گذشته بودیم، رستوران رفته بودیم، سینما و کتاب‌فروشی یا کافه‌ای برای نوشیدن قهوه‌ای. با گذر از آن خیابان‌ها تیرگی اندوه باز به گلویم رسید. یاد خنده‌هایش می‌افتادم. وقتی می‌خندید چون اسب شیشه می‌کشید. می‌دیدمش، خیالش زنده‌تر از آن بود که نیازی به وجود پیکرش باشد.

*

گوشه‌ی خیابانی پارک می‌کنم. روبه‌روی کافه‌ای که با هم می‌رفتیم. کنار پنجره می‌نشینم و نگاه می‌کنم به آسمان که تیره‌تر می‌شود. نوری سفید برق به چشمانم می‌اندازد و به پیرامونم در کافه. سونات غرش تندر و ولوله‌ی رگبار پاییزی در گوشم می‌پیچد. آوای باد ذهنم را به خلسه می‌برد و نگاهم را به قطره‌های روان بر شیشه. روزها پیایی اشک بر گونه‌هایش روان می‌شد وقتی از آن شوک درآمد، نمی‌دانم شوک بود، بهت بود، مات بود، چه بود. هرچه بود چون خیره‌مانده به مگاک بود که نه انتهایی داشت و نه اندک روشنایی که سوسویی از نور به ذهنش برسد. وقتی برای آخرین بار سر مزار پدر و مادرش رفتیم همان نگاه خیره و همان بهت را دیدم در چشمانش. هنوز باورش نمی‌شد کشته شدن پدر و مادرش آن‌جور که دید و نمی‌توانست از یاد ببرد. چطور می‌توانست باور کند وقتی پس از ده سال ردّی از قاتل نیافت. می‌خواست به آن‌ها بگوید به تنگ آمده و راهی جز رفتن نمی‌بیند و امیدی هم برایش نمانده. چقدر توجیه می‌تراشید! چقدر باید توضیح می‌داد! حس کردم

هنوز در ژرفای وجودش چون شاگردی جواب پس می دهد به پدر و مادرش که هر دو استاد دانشگاه بودند.

باران همچنان می بارد و نگاهم بر قطره‌هایی است که آرام و یک‌صدا بر خیابان سرد می افتند. قهوه‌ی دیگری سفارش می دهم.

آن روز که از مدرسه برگشتیم دلگیر بودم، صبحش با پدرم بگومگویم شده بود. به پیشنهاد او به خانه‌شان رفتم. در حیاط را که باز کرد هر دو لحظه‌هایی خشکمان زد. در حال باز بود و در گوشه‌ای از آن، بخشی از پیکر کسی، مادرش دیده می شد که دمر افتاده بود در پذیرایی کنار پایه‌ی مبل.

شتابان دویدیم و وارد هال و پذیرایی شدیم. نمی دانم به چه صحنه‌ای نگاه می کردیم و چه بود این صحنه‌ای که می دیدیم؟ صحنه‌ای از یک جنایت، از یک کشتار در یک فیلم؟ نمی دانم آن لحظه چه حالی داشتم. ای کاش آن لحظه او را می پاییدم و حالش را می فهمیدم. نتوانستم بفهمم حال کسی را که از مدرسه به خانه برمی گردد و با پیکر خونین پدر و مادرش روبه‌رو می شود. هنوز هم نمی توانم بفهمم. نفهمیدم رویدادی چنان شوک‌آور برای من، چه بر سر او آورد که فرزندشان بود. حس می کنم مدت‌ها نگاه کردیم به پیکرهای سلاخی شده و غرق در خون‌هایی که دیگر تازگی نداشت و دلمه بسته بود تا فضای کابوسش را درک کنیم. جهت چشمان پدرش به مادرش بود. فقط توانسته بود نگاهش را برگرداند به سوی زنش که دمر در خون خود افتاده بود و سراسر پیراهنش از چاقو شکافته و از خون فشرده بود بدون اینکه سرش را تغییر دهد. گردن خودش پاره شده بود و پیراهنش از سینه شکافته و خون به تمام آن خزیده بود و از پهلویش روان شده بود.

ده سال گذشته بود و هنوز خبری از قاتل پدر و مادرش نبود. بارها و بارها شکایت کرد، به هر جا که توانست سر زد با عمویش که چند سالی تا رفتن به دانشگاه پیش خانواده‌ی او ماند و هر بار با وعده‌ی پیگیری می شود برگشته بودند و هرگز نه پیگیری شد و نه حتی اثر انگشتی از محیط کشتار گرفتند و با تکیه بر اینکه عامل قتل یک

کینه‌ی شخصی بوده ماجرا را پایان‌شده نامیدند. داد کشید، فریاد زد و از وظیفه‌ی آنها برای پیگیری ماجرا گفت اما سرانجام تهدیدش کردند که نباید فریاد بکشد و نباید مزاحم آنها شود. نباید مزاحم پلیس می‌شد و پیگیر قاتلان پدر و مادرش از آنان! از مرگ آنان دیگر نگفت اما این پرسش که کینه برای چه بود و از سوی چه کسی رهایش نکرد و ذهنش را از درگیری با آن آسوده نگذاشت.

بازان هنوز می‌بارد، نم‌نم و پیوسته و ملال‌آور. باز هم درخواست فوجان دیگری قهوه می‌کنم.

او هم رفت. او که با دیدنش و شنیدن سخنانش آرامش می‌یافتم. دیدنش شرابی بود که مستی‌اش جدایم می‌کرد از خودم، رقصی بود که دلهره را از یادم می‌برد و شعری بود که پروازم می‌داد ورای زیستنی که جز کشمکش‌های بیهوده پیامدی نداشت. از آن لحظه که رفت و از آن لحظه که خفگی به گلویم رسید با او گفته‌ام به امید سخنی و رقصی و مستی شرابی. او همواره بوده؛ زنده، شاداب و گاه تندمزاج حتا اگر مرده باشد. مرگش را نتوانستم باور کنم، نتوانستم بفهمم و در همان لحظه‌ی مرگش ماندم، لحظه‌ای که دیگر نه پیش رفت و نه پس.

سال‌ها پس از رفتنش خوابی دیدم. خوابی که از هر بیداری آشکارتر بود و زندگی‌ام را لحظه‌به‌لحظه به نمایش می‌کشید. آن خواب ریشه در حقیقتی داشت که نمی‌توانستم نادیده بگیرم. من اسبی بودم در آن رؤیا که باید از میان باریکه‌راهی تنگ در رفت‌وآمدی تکراری سواری می‌دادم. کسی را از این سو به آن سو می‌بردم و دیگری را از آن سو به این سو. ناگهان سرکش شدم و از سوئی پاهایم بر زمین چسبید و نخواستم دیگر به این تکرار تن دهم. کوشش کردند دوباره آرام و فرمانبر شوم حتا گاهی با نوازش، اما بیهوده بود و وقتی ناامید شدند با شلاق به جانم افتادند. پاهایم همچنان بر زمین می‌خکوب ماند و شلاق پی‌درپی بر پیکرم می‌نشست و جای جای بدنم را زخمی می‌کرد. دور تا دورم را مردمی گرفته بودند که بی‌هیچ حرفی و هیچ واکنشی به تماشای شلاق خوردنم ایستاده بودند. خونین و مالین بر زمین غلتیدم و

آنان همچنان نگاهم می کردند تا آخرین تلاش هایم را برای رهایی ببینند وقتی به سوی مرگ و نیستی می رفتم.

احساس این کابوس، رؤیا یا شاید حقیقت چنان زنده بود که پی بردم از میان آن همه مردمی که دوروبرم دیدم کسی نیامد دستهایم را دور گردنم بیندازد تا التیامی بر دردهایم باشد. من همان اسب گم شده ام که مرهمی بر زخم هایم ندیده ام. آن خواب ریشه در تب و هذیان نداشت. هرازگاهی دچار تب های هذیان آلودی می شدم. بدنم عرق می کرد و توهم و خیال وجودم را می گرفت، توهم و خیالی که زندگی واقعی و دیدی واقعی در آن داشتم. وقتی به خود می آمدم خیالی بودنش را می فهمیدم هرچند آنچه در تب و هذیان می دیدم و حس می کردم واقعی بود، واقعی تر از خود زندگی بود و در نهانش مفهومی راستین وجود داشت. پس از این خواب اما حال خوب بود. بدنم عرق نکرده بود و هیچ نشانه ای از هذیان نداشتم و چیزی از احساس تب هم یادم نمی آمد. با آن رؤیا بود که فهمیدم هرآنچه بودم از زخم هایی ساخته شده که نمی توانستم نادیده بگیرم.

*

به آسمان نگاه می کنم، دیگر نمی بارد. از کلبه بیرون می روم و روی چمن خیس دراز می کشم. آسمان به خاکستری تیره ای می زند. به آن رؤیا فکر می کنم که یادآوری اش تصور انتخاب مرگی را به یادم می آورد در میان موج هایی خروشان، لحظه هایی که بر لبه ی قایق نشسته بودم و کافی بود با وارونه کردن خودم به عمق تیره ی آب که از هر افق در دل شب پیوند می خورد به آسمان، به غور تاریکی فروروم بی آنکه جمعیت پیرامونم در آشفتگی و آشوبشان به آن توجهی کنند. من هم تصمیم گرفته بودم بروم ولی در آن سیاهی شب، در آن موج های خروشان، ناگهان به دیده ام زندگی چنان بیهوده رسید که شوق پیوستن به این موج ها به وجودم دوید. من تردید کردم، اما دریا تردید نکرد و قایق را در دل تاریک خود واژگون کرد و آن لحظه هایی

که هنوز بهوش بودم شرم بر فکرم نشست که می شد چنین زبونانه دست و پا نزنم اگر تردید نمی کردم.

*

وقتی برمی گردم به سوی کوهی می روم که پیش از آن برای کوهنوردی به آنجا رفته بودم. صبحی آفتابی است. تکه های کوچک پنبه مانند ابر را در آسمان می بینم که سایه هایشان بخش هایی از دشت و دارودامنه را به زمین های نیلی و سرمه ای درآورده. نمی دانم خورشید کجای آسمان است، گویا آن سوی همین کوهی که دامنه اش را می پیچم تا به آنجایی که می خواهم برسم. ذهنم میل دارد از این فکر به آن فکر بپرد، انگار برای گردش آمده ام. تند قدم برمی دارم. از میان باریکه راه ها و دامنه ها و از کنار جویبارها و درختان پیرامونشان می گذرم تا به آنجا می رسم. به خود می گویم باید تمامش کنی، بیهوده است و تکرار بیهودگی، زندگی ات به آرامش نمی رسد در هیچ جا.

مرگی است آرام بخش میان دشت و دار و آب دور از جمعیت و هیاهو، جایی شگفت انگیز، قلعه ای که به شکل تخم مرغ عمودی ایستاده است در میان دشتی سبز و دامنه ای پر از بوته. کیلومترها از گذر باریکی راه رفتم تا به این دشت و کوه قدکشیده میانش رسیدم. احساس خستگی نمی کنم. این آخرین نگاه هایم است به چشم اندازه در حال رفتن به قلعه کوه. آبی گسترده ای آسمان گسسته می شود با تیرگی کوه هایی که استوار و پابرجا به دید می آیند.

کسی در عمق ذهنم می گوید که این آخرین نگاه هایم نیست. پیشانی ام عرق می کند از احساس شرم در این خاموشی بیم آوری که زیبایی و سرزندگی را بار دیگر به رخم می کشد. سکوت وادارم می کند به زندگی فکر کنم، نه به جلوه هایش که معنایش را به بن بست می کشاند و صف ناپذیر.

احساس خفگی فروخته ام را می توانم در این گستره ای درخشان آبی فریاد بزnm ولی بیهودگی این فریاد چنان آشکار است که عاجزانه حماقتم را می فهمم. دیگر از

خود نمی‌پرسم که چرا به چنین تصمیمی رسیده‌ام و چرا چنین جایی را برای انجامش در نظر گرفته‌ام، پرسش‌هایم بیهوده است. پس از برگشتن از سفر، به یاد این کوه افتادم و آن را بار دیگر از دور نگاه کردم و در ذهنم انتخابش جرعه زد برای چنین پروازی.

وقتی بالا می‌روم تا به قلعه‌ی کوه برسم، درختانی می‌بینم و جویباری در پایین دامنه که گذر آن تنها آوایی است که پیش از رسیدن به قلعه، هرازگاهی سکوت این گستره را می‌شکند. خواسته‌ام خودکشی‌ام رمانتیک باشد؛ ولی رمانتیک برای چه و برای که؟ برای خودم؟ مزخرف است. لابد تصور توجه دیگران به مرگم مرا به اینجا کشانده. از نوآوری در خودکشی‌ام مدت‌ها گفته می‌شود و از انتخاب صحنه‌ای رؤیایی، بلندی مشرف بر جاده‌ای باریک در میان سنگلاخ‌ها و درخت‌ها تا دشتی سبز در دورتر و قلعه‌های فیروزه‌ای پس از آن در سکوتی سکرآور.

احمقانه است. چه کسی به رمانتیک بودنش پی می‌برد؟ جسدی متلاشی تنها چیزی است که از آن یاد می‌کنند اگر به وجودش پی ببرند و خبری کوتاه هم از پیدا کردنش خارج از محدوده‌ی زندگی عادی. هیچ نمی‌دانم برای چه اینجا را انتخاب کرده‌ام. نمی‌توانم بفهمم در لایه‌های زیرین فکر و بینشم چه وادارم می‌کند به این رفتارها کشیده شوم. ندایی از درونم به خروش می‌آید، نمایشت را خوب بازی کن، دست‌کم در نمایشی که می‌دهی با روراستی بازی کن.

به قلعه‌ی کوه می‌رسم. اگر از پشت می‌آمدم بخشی از کوه به‌شکل صخره‌ای هموار و تیز چیره بر دره‌ای عمیق دیده می‌شد. در قلعه‌ی کوه مشرف به صخره‌اش می‌نشینم. درختان و نماهایی از جریان رود میانشان را می‌بینم. چشم‌انداز کوه و آسمان و دشت بی‌کران احساس تهایی کشنده‌ای در وجودم می‌نشانند که بیگانه نبودم با آن، اما احساس بی‌چیزی و بی‌اهمیتی در این وسعت بی‌پایان نیز به آن اضافه می‌شود. از فکرم می‌گذرد انسان موجود عجیبی است با تناقض‌هایی که هماهنگ و یکدل

می‌شوند در آشفتگی‌های فکری‌اش. در خلسه‌ی مرگ و نیستی آرزو دارد سال‌های دیگری را هم ببیند و در ویرانی خود به شکوهش فکر می‌کند.

از وقتی رفت سردرگم و آشفته به ماجراهایی کشیده می‌شوم که همیشه در پی فرار از آنم. نمی‌دانم چه می‌کنم. شاید می‌خواهم اعتراض کنم یا به آن وانمود. در خود چنان فرونرفته‌ام که بیرونم را نبینم و به آن فکر نکنم. خودکشی شدنی نیست در آگاهی به فکراهی که هنوز پیوندی با جهان بیرون دارد. خشمی که مرا به انتقام از خود بکشاند نیز حس نمی‌کنم که انگیزه‌ی احساسی‌اش چنان نیرومند باشد که پیوند آگاهی‌ام را با بیرون قطع کند. هیچ احساسی چنان گزنده از انتقام یا اعتراضی فرورفته در غوری چنان تاریک که دنیای بیرون مفهومش را از دست داده باشد در من نیست، پس ناگزیرم فکر کنم.

در این سکوت بر قله، مشرف به صخره‌اش نشسته‌ام، پاهایم یله است و انگار رها در آسمانم. از همه‌سو دشت و تپه و دامنه می‌بینم که به کوه‌های دیگری می‌رسند. حس می‌کنم در پروازم و چون عقابی دشت و جویبار می‌بینم. روبه‌رویم تا چشم می‌بیند کوه است و دامنه که گویا به رقص آمده‌اند. دشت، کوه، گذر آب، درختان، همه با من حرف می‌زنند. همیشه با من حرف زده‌اند. طبیعت همواره برایم تکیه‌گاهی بود که دورم می‌کرد از آنچه آزارم می‌داد. در کودکی مدت‌ها پای درخت‌ها می‌نشستم. با بازی کنار جوی آب و درختان، تبعیض‌هایی را که حس می‌کردم و واژه‌ای به ذهنم نمی‌آمد برای وصفشان، فراموش می‌کردم. رنج‌ها و فکراهیم را به تصویر می‌کشیدم در شماییلی که از طبیعت حس می‌کردم. مفهوم‌هایی که از فکراهیم می‌ساختم در دل طبیعت و در قالب آن خود را بازگو می‌کردند و به نمایش می‌گذاشتند.

وقتی در حیاط کنار جوی آب بازی می‌کردم که از کنار درختان رد می‌شد، حس می‌کردم بزرگ‌ترها که روی تخت زیر درخت گردو نشسته بودند از عمه و پسرش می‌گفتند یا شاید شنیده بودم وقتی درحال بازی از کنار تختشان رد می‌شدم. عمه

خودش را آتش زده بود و پسرش که چون من هنوز کودک بود، دیده بود مادرش چون کپه‌ای آتش می‌سوزد.

چه بی‌وقت بازی کنار جوی آب حیاط به یادم می‌آید! نه، بی‌وقت نیست. شنیدم دور کپه‌ی آتش را با پتویی پیچیده بودند. پسرش دیده بود و وقتی مادرش را دوباره دید همیشه انگار کپه‌ی آتشی می‌دید در چهره و دستانی به رنگ سرخ دل‌مرده‌ای که یادگار آن کپه بود. پسرعمه روزی به من گفت، وقتی هر دو جوان شده بودیم که کابوس آن کپه را هر روز دیده بود وقتی چهره و دستان مادرش را نگاه می‌کرده و هنوز هم می‌دید با وجودی که مادرش مرده بود. روزی به کوهی رفت، به قلعه‌اش و خود را از قلعه به رودخانه‌ی پایینش انداخت.

دلَم می‌خواهد بدانم وقتی پسرعمه به قلعه‌ی کوه رسید به زندگی ورای رویدادهایش فکر می‌کرد؟ می‌خواهم معنایی از هستی بفهمم اما تلاشم بیهوده است. هیچ معنایی از آن نمی‌توانم بفهمم. شاید همین بهتر است، آسوده می‌شوم از هر مفهومی. حس می‌کنم آزادم و در پرواز، پرواز ورای هستی هرآنچه می‌بینم و می‌بالم در زندگی. کوه‌ها در رقصند و نه پایانی دارند و نه آغازی. در این وادی نه زمانی هست و نه ثباتی. وقت فکر به ورای زندگی، خودکشی نمایی ریشخندآمیز می‌گیرد. حسی از نشاط بر بستری از شرم، دلهره و اندوه به وجودم می‌خزد. خودکشی در زمان و ثبات معنا دارد و نه در بی‌معنایی بی‌پایان آنچه که زندگی حقیرانه و خرد مرا نه می‌بیند و نه شایسته‌ی دیدن می‌داند.

به خود می‌گویم تو خودکشی نمی‌کنی، بازی می‌کنی؛ چون به نمایش برای دست‌کم خودت بیشتر از هر فکری علاقه‌مندی. این نمایش که از خودبینی ریشه می‌گیرد، این نمایش که تردیدی در روراستی آن هم نیست مرا اما به تلخی شرم می‌کشاند. من نه آن اسبم که معصومیتش چنین نمایش‌هایی را بداند و نه آن انسان به‌معنایی که به ذهن می‌رسد در نخستین برداشت بی‌پیرایه و ساده‌اش. چیزی‌ام آمیخته‌ی غریزه‌ی خودبینی و آگاهی که آدمی را به گرداب شرارت می‌برد و برنده

بودن؛ حتا اگر نابودش کند. حس می‌کنم از ابتدا هم در ژرفای ذهنم می‌دانستم خودکشی نمی‌کنم هرچند تصمیمش را داشتم و به آن وانمود نمی‌کردم. برایش روراست بودم و خود را سرزنش نمی‌کنم که حس کرده‌ام عملی‌اش نخواهم کرد. فریبی در میان نبوده، خود را فریب نداده‌ام.

یادم می‌آید گفت وقتی ارزش انسان را لکه‌های تباهی گرفته، نمایش خود ضرورتی شده برای ادامه‌ی زیستنی که تا حد تلاش برای بقای روح پایین آمده. او رفت تا به خیالش همین لکه‌ها را بشوید. با حسی از نشاط و خشم فریاد می‌زنم خودم را خواهم کشت و نمایش به پایان می‌رسد ولی قبلش کارهایی مانده که باید انجام دهم و کینه‌هایی که باید به آرامش تلافی برسانم.

به یک طرف لم می‌دهم و سرم را فشار می‌دهم بر کف دستم که آرنجش را بر زمین گذاشته‌ام تا بتوانم پایین تپه را بهتر ببینم. در افق لکه‌های ابر پخش و پلاست و به گلوله‌های آتشی می‌ماند که در خیالم به خشمی مملو از اندوه تعبیرشان می‌کنم. خورشید برای بالا آمدن شتابی ندارد و هنوز با بردباری پرتوافشانی می‌کند از میان درختان، گویا دلش می‌خواهد پیش از اینکه دیده شود سرک بکشد به کار آدمیان و رفتارشان را دریابد. لابد هنوز می‌خواهد آدم‌ها را بشناسد و کارهایشان را ببیند و بداند به گه‌کاری‌های هزاران‌ساله‌شان ادامه می‌دهند یا نه.

هیچ‌وقت به این گه‌کاری‌ها فکر نکرده بودم و همیشه خوش‌بینی سرشار از اطمینانی به پیرامونم داشتم پیش از اینکه او کشته شود. در حقیقت من بودم که او را کشتم. من بودم که تردیدهایش را از میان بردم و او را به سوی مرگ فرستادم.

پرتوهای آتشین‌گریزان پگاه از هر سو دیده می‌شوند. روبه‌رو دشتی است که لابد مدتی بعد ساختمان‌سازی در آن انجام می‌شود. در دلهره‌ای که حس می‌کنم چون مد بالا می‌آید صدای خنده‌ی مردمی را می‌شنوم که از جاده‌ی خاکی پایین تپه می‌گذرند. تک‌وتوکی بالای تپه می‌آیند. شاید می‌خواهند چشم‌اندازهای دورتر را

بهرتر بینند. وقتی نگاهشان به من می افتد خنده شان می گیرد که روبه روی خانه ام، بهتر است بگویم کلبه ام، که بالای تپه قرار گرفته دراز کشیده ام و پیرامون را تماشا می کنم. گاهی هم با شگفتی نگاهم می کنند و به تندی رد می شوند.

تا ژرفای وجود در آشوب با نمایی آرام، همچون دریای بی کرانی که عمقش در تلاطم است و نمایش در سکون. این ویژگی بارزی است که می توانم درباره ی خودم بگویم. چیزی که به خوبی نمی گوید چه هستم و در همان حال زندگی ام را به بن بست کشانده که رهایی از آن گویا شدنی نیست.

از ذهنم می گذرد که سرانجام خود را از پلی به رودی می اندازم. رودی که بتوانم مسیر آبی اش را تا دوردست ها بینم و در آن دست و پا بزنم. تصویر رودخانه روبه رویم است که در آن بالاوپایین می روم وقتی پرنده ای از شنایش می ایستد و حاج وواج به من نگاه می کند که آشفته وار بر سر و روی آب می زنم. دو سوی رود تا چشم کار می کند دشتی است که خانه ها و ساختمان های پس از آن سایه وار دیده می شوند. پشت سرم از سوی دیگر پل همین مسیر ادامه دارد و باز هم دشت و باز هم ساختمان های مجاورش.

*

برگی از چمن به دندان گرفته ام و می جوم تا ذهنم را دور کنم یا دست کم به کرختی بکشانم از دلهره ای که وجودم را می گیرد. تپه چندان بلند نیست و شیب آرامی دارد. روبه رویم پس از جاده ی خاکی و جوی آب و درختان مجاورش به دامنه های سرسبزی می رسد که از هر سویش ساختمان ها و خیابان های شهر دیده می شوند. بهاران از بالای تپه تا آن درختان پوششی سرسبز به چشم می آید از چمنی تازه رویده پس از بارش ابرهای شتاب زده ای که تند می بارند و تند می گذرند.

وصف حالم نیست بالا آمدن خورشید. به پشت می خوابم. چشم هایم را می بندم. آسمان غبار گرفته و تیره می شود. تاریکی آرام آرام بالا می آید وارونه ی آنچه می دیدم و می بینم اگر چشم هایم را باز کنم. لکه های سرخ در دل تاریکی پنهان

می‌شوند و در گذرشان به جامه‌ی تیره و تاری فرومی‌روند که سپهر را از دیده‌ها می‌پوشاند. رهگذران و درختان کزکرده سایه‌هایی لرزان به دیده می‌رسند با شولای تیره‌ای که آسمان بر پیکرشان انداخته.

چشم‌هایم را باز و به آسمان نگاه می‌کنم. چمن هنوز خیس مانده از باران‌های این روزهای بهاری. ضخامت جینی که وقتی بیرون می‌آیم می‌پوشم پوششی است در برابر خیزی چمن. بلند می‌شوم تا کمی قدم بزنم. از راه رفتن روی چمن با کفش‌های کتانی که پوشیده‌ام حس سبکباری دارم. امروز هوا گرم نیست و روی تی‌شرتی که به تن دارم کاپشنی هم پوشیده‌ام.

برمی‌گردم به جای قبل و پشت به کلبه خود را بر چمن رها می‌کنم. مردمی می‌گذرند از جاده‌ی خاکی روبه‌رویم که از دو سو با شیبی می‌پیچد به سوی ساختمان‌ها و خیابان‌های شهر. سمت راست جاده به خیابانی می‌پیچد که چهارراهی از آن دیده می‌شود و پایین‌تر از چشم‌انداز نگاهم است. جاده از آن سو آرام‌آرام بالا می‌آید و مجاور تپه از سطحی ثابت می‌گذرد و سرانجام از سوی دیگر با شیبی ملایم به پایین می‌پیچد و از دیدم خارج می‌شود. سوی دیگر جاده درخت‌هایی اند بیشتر سرو، تنیده و فشرده در هم، برخی بلند و باریک و برخی کوتاه‌تر و پهن. مردم از کنار این درختان و جوی آب می‌روند گشتی بزنند و برگردند یا از گذر این بلندی به سوی دیگر شهر می‌روند. بیشتر از همین جاده‌ی خاکی به خیابان و چهارراهی که نزدیکش است می‌روم و خریدهایم را انجام می‌دهم.

پیرامون را نگاه می‌کنم و مشت‌مشت از چمن را چنگ می‌زنم و به گوشه‌ای پرت می‌کنم. سرم را به عقب برمی‌گردانم. کلبه‌ام هم تنهاست بدون همسایه‌ی دیواربه‌دیواری با فاصله‌ی کمی از ساختمان‌ها و کوچه‌ی میانشان. چند سالی است تهیه‌اش کرده‌ام و در آن ساکنم اما پس از آن خوابی که مرا در پیکر اسبی نمایش داد، همان اسب طغیانگر گم‌شده، این اولین بهاری است که می‌بینم. دیگر نمی‌خواهم وقت بگذرد، باید در همین سال آنچه را در سر دارم عملی کنم.

بلند می‌شوم که از جاده‌ی خاکی تا نزدیک خیابان بروم و برگردم. وقتی باران یا برف می‌بارد جاده کمی گل‌آلود است و در زمان‌های دیگر سفت و هموار. قدم‌زنان به کسانی که می‌گذرند نگاه می‌کنم. خودم را از دیدشان تصور می‌کنم و حس می‌کنم نگاهم خیره می‌ماند با آن چشم‌هایی که گویا در پی فرصتی‌اند تا از حصار پلک‌ها و نرده‌های مژگان بیرون بپرند. هر بار کوشش می‌کنم پلک بزنم بدتر می‌شود و نگاهم خیره‌تر. برای گریز از آن، چشم‌هایم را به سمت‌وسوی دیگری می‌کشانم. هرچند گاهی دیرهنگام.

شاید کج‌فهمی در ذهنشان شکل می‌گیرد. نمی‌توانم به آنان بگویم که دلهره چشم‌هایم را خیره می‌کند چون بی‌وقفه راه می‌روند و گویا می‌خواهند فقط به جایی برسند بدون اینکه پیرامونشان را ببینند.

صحنه‌ای در ذهنم نمایان می‌شود. بیچه بودم و در حیاط خانه مشغول بازی. بیشتر هم با خودم بازی می‌کردم. عمه و شوهرعمه و پدر و مادرم در حیاط نشسته بودند. ابتدای شب بود. با چوبی که در دست دارم جوی آب حیاط را به هم می‌زنم. به سوی دیگر حیاط می‌دوم و درحال دویدن به شوهرعمه‌ام می‌خورم. جای استکان دستش روی پاهایش می‌ریزد. بی‌درنگ با خشم دنبالم می‌کند. از ترس فریاد می‌زنم. می‌خواهد مرا بگیرد اما از دستش در می‌روم؛ ولی با پنجه‌اش توی سرم می‌زند. داخل اتاقی می‌شوم و زیر تختی که مجاور دیوار است می‌خزم و به دیوار می‌چسبم. دستش را از زیر تخت دراز می‌کند تا مرا بگیرد. از وحشت خود را تا آنجا که می‌توانم جمع می‌کنم. نگاهش به نگاهم گره می‌خورد. خیره و بدون پلک نگاهش می‌کنم که چراغ برق ناگهان خاموش می‌شود. با خاموش شدن برق و در تاریکی سایه‌اش را می‌بینم که بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود تا به روشنایی داخل حیاط برسد. زیر تخت لرزش و ترسم کم می‌شود. فیوز پریده. صدایشان را می‌شنوم. حسی به من می‌گوید پریدن فیوز کار مادرم بوده تا جلوی کتک خوردنم را بگیرد. دلهره‌ام کمتر می‌شود. تاریکی را انگار در آغوش می‌گیرم و در آن آرامش می‌یابم و حس می‌کنم در پناهم.

آرام از زیر تخت بیرون می‌آیم و بر آن می‌نشینم. پرسشی در ذهنم جرقه می‌زند، چرا پدرم فقط صحنه را نگاه کرد و از پرسش در برابر یک غریبه حمایت نکرد؟

نمی‌دانم چرا این خاطره به یادم آمد. حس می‌کنم این خیرگی نگاهم به رویدادهایی برمی‌گردد که همواره می‌خواسته‌ام از یاد ببرم. خیرگی نگاهم با من به لج می‌افتاد و از نیتی می‌گفت برخلاف آنچه قصدم بود. توانایی جلوگیری از این تابش نگاهم را درست برعکس تلاشم برای پرهیز از آن نداشتم. تلاشی که مرا به دردهای فکری و جسمانی می‌کشاند. گاهی سراسر بدنم درد می‌کرد بدون اینکه دریابم کجایش، دردی ناآشکار که سرگشته و رنجورم می‌کرد.

وقتی حس می‌کردم نمی‌توانم از آن بگویم این درد بیشتر درونم می‌پیچید. در خیالم فریاد می‌زدم که نگاهم زائیده‌ی تشویشی بوده که توضیح‌ناپذیر است، اما می‌فهمیدم که این فریاد فقط در خیالم است و کسی آن را نخواهد شنید. نمی‌توانستم این دلهره‌ی عجیب و ریشه‌دار را حتا برای خودم توضیح دهم.

آیا این خیرگی عجیب، در دیوانگی‌ام ریشه داشت؟ شاید نوعی جنون در من موج می‌زد، جنونی که توانا به درکش بودم اما به توضیح‌حش نه. عقل سر جایش بود و گواه بر آن دلهره، و این آگاهی انگار موزیانه بر درد و رنجم می‌افزود، اما از دیوانگی هم دورم می‌کرد.

باز غافل‌گیرانه به یاد او می‌افتم. به چه فکر می‌کرد وقتی جوانی که تازه پشت لبش سبز شده بود اسلحه به رویش کشید؟ به چه فکر می‌کرد وقتی برای نجات نوجوانی تلاش کرد که مبهوت مانده بود؟ به آرزوهای دورودرازش که می‌پنداشت در آنجا خواهد یافت؟ آن حس ناامیدی، تلاش دیوانه‌وارش را برای نجات بی‌معنا نکرد آن‌هم وقتی کسی که از نفرت کف بر دهان آورده بود اسلحه به رویش کشیده بود و ناسزایش می‌گفت و گلوله به‌سویش خالی می‌کرد؟

او از ملال گریخت، ملالی که آن را ملال اجتماعی می‌نامید. می‌گفت جایی که خبری از موسیقی و رقص و جشن و شادی نباشد برهوتی از نازیبایی است و جز شوربختی نمی‌آفریند. او از این شوربختی گریخت.

غروب می‌شود. انگار فقط چند لحظه پیش بود که خورشید طلوع کرد. نمی‌دانم فاصله‌ی میان طلوع و غروب چگونه سپری شده است. در افق کپه‌ی آتشی می‌بینم که آرام دور می‌شود. کپه‌ی آتش! از مدرسه که برمی‌گشتم عمه را دیدم. در خانه‌ی ما بود. چشم‌هایش غمگین بود هرچند تا نگاهم کرد لبخند زد. چشم‌هایش همان چشمانی بودند که چند روز پیش دیده بودم وقتی به عکس عروسی‌اش نگاه می‌کردم. در عکس چشم‌هایش نمی‌درخشید و غمگین بود. هنوز هشت سالم بود و بی‌معنی بود که حس غم او را از چشم‌هایش بخوانم آن‌هم از زاویه‌ی تصویر. شاید چنان اندوه تلخی در وجودش موج می‌زده که حتا کودکی توانسته نگاهش را بخواند. کیف مدرسه را هنوز جایی نگذاشته بودم که فریادهای پدرم را شنیدم. نمی‌دانم چرا داد می‌زد. مادر در آشپزخانه بود و با نگرانی به عمه نگاه می‌کرد. به گوشه‌ای کز کردم. عمه آمد کنارم، مرا بوسید و با خود به خیابان برد. دستم را فشار می‌داد و از لابه‌لای برگ‌های رنگارنگی که کنار خیابان از درختان می‌افتاد به سوی پارکی برد. چند تا کیک خرید. من دلم اما بستنی می‌خواست، می‌گفت بستنی در این هوا برایت خوب نیست. عمه شتاب‌زده بود و فکرش جای دیگری. کنار هم نشستیم روی نیمکتی در پارک. کیک‌ها را کنارم گذاشت و خودش هم یکی برداشت. خود را خوشحال نشان می‌داد؛ ولی چشم‌هایش باز غمگین بود و خودش هم ناآرام. هنوز دلخور بودم که به جای بستنی کیک گرفته بود. در حال خوردن کیک پرسیدم:

- عمه چرا وقت عروسی‌ات غمگین بودی؟

هاج‌وواج کیکش را از دهان گرفت و نگاهم کرد.

- عروسی‌ام غمگین بودم؟ تو از کجا می‌دانی؟

- از چشمانت خواندم توی عکس.
 ناگهان خندید و با انگشتانش موی سرم را به هم زد.
 - بزرگ‌تر که شدی می‌فهمی.
 و بعد به روبه‌رویش، به درختان کنار پیاده‌رو و خیابان نگاه کرد:
 - من هم مثل مادرت با خواسته‌ی برادرم ازدواج کردم نه خواسته‌ی خودم.
 کمی گیج شدم.
 - برادر تو یعنی پدر من.
 خنده‌اش گرفت.
 - آره درست است. پدرت آدم خوبی است ولی خواست دیگران برایش مهم نیست. یک روز می‌فهمی عشق یعنی چه.
 گفتم:
 - عشق یعنی دوست داشتن همدیگر، مثل من که تو را دوست دارم.
 خندید و گونه‌ام را بوسید:
 - آره این هم عشق است؛ ولی منظورم از عشق چیز دیگری بود.
 عمه نگاهش به برگ‌های ریخته‌ی کنار درختان بود که درخشان بودند در پرتوهای خورشید ظهر که از لابه‌لای شاخه‌ها بر آن‌ها می‌تابید.
 - برای من و مادرت عشق جرم بود.
 پرسیدم:
 - چرا؟
 باز هم هاج‌وواج مدتی نگاهم کرد. گویا برای خودش حرف زده بود نه برای من.
 - یک روز می‌فهمی چرا و معنی این عشق را هم می‌فهمی. آن روز به عشقت احترام بگذار.

هوا خنک بود ولی عمه گاهی سردش می شد و دست هایش را به هم می مالید. کاپشن نازکی پوشیده بود روی مانتویش. ناگهان روی زمین بر پنجه‌ی پاهایش روبه‌رویم نشست و شانه‌هایم را گرفت:

- تو باید خودت از خودت مواظبت کنی. باید یاد بگیری که بدی آدم‌ها از بدبختی است. باید درس بخوانی و بفهمی تا بهتر زندگی کنی.

برخاست و دستم را گرفت و خندان گفت:

- حالا بیا برویم برایت بستنی بخرم.

عمه مدتی بعد خودش را آتش زد. همیشه کاپشن نارنجی به رنگ آتشینش به خاطر می‌آمد که آن روز در پارک پوشیده بود.

*

به پشت دراز می‌کشم بر چمن روبه‌روی کلبه. آسمان کدر است. به پایین نگاه می‌کنم. کمتر کسی رد می‌شود. بیشتر جوان‌هایی‌اند که دیرتر به خانه‌هایشان برمی‌گردند. سروصدا و خنده‌شان را که می‌شنوم ناخودآگاه چمن پیرامونم را چنگ می‌زنم.

به درختان که شولای سیاهی بر پیکرشان نشسته نگاه می‌کنم. بی‌تابی و ادارم می‌کند بلند شوم و قدم بزنم. انگار داخل خاکستری از آتشم که زبانه‌هایش پنهان است. من همان اسب بودم که تازیانه بر پیکرش می‌نشست هرچند هنوز خوابش را ندیده بودم. سرکش شدم و آرام در غور خود فرورفتم. او اما رفت تا خودش را بازیابد. به من هم گفت بیا برویم وگرنه ناچاری به رؤیا پناه ببری تا خودت را در شکوهی خیالی بیابی. گفتم من در بستر همان تدریس که تازه آغاز کرده بودم می‌آموزم و خود را می‌یابم. از همان نوجوانی در آرزوی پروازی بودیم که او جمان دهد بالاتر از آنچه زندگی را به میخ کشیده بود تا در رهایی نفسی به آرامش بکشیم.

شب روزی که باید پرواز می‌کرد نوشیدیم و بیرون زدیم. تلوتلو پنهان و سایه‌وار از خیابان خاموش گذشتیم تا به پارکی رسیدیم. میان درختان رفتیم و دست بر درختی

به درختی دیگر خود را نگه می‌داشتیم و می‌خندیدیم. هر وقت می‌خواست فکر کردن را کنار بگذارد به نوشیدن می‌رسید. شاخک‌های نرم و افشان موی سرش در آشفتگی به هر سو می‌رفت. گفت پایش را که آنجا بگذارد موی سرش را همیشه کوتاه و آراسته نگه می‌دارد و سبیل را هم کنار می‌گذارد. به سبیل‌های باریک هم نگاهی انداختیم و خنده‌مان گرفت؛ چون هنوز هم پشت لب‌هایمان با خجالت خود را پنهان می‌کرد. بی‌خیال و سرخوش می‌خندیدیم. خنده‌ها لحظه‌به‌لحظه اما به گریه مانند می‌شد. روز بعد پر گرفت به امید پرواز در رهایی.

نوشت تفاوت در پوسته بود. با یاد آخرین شبی که با هم بودیم گفت دردناک است هنوز برای پوسته بجنگی هرچند با گذر از همان پوسته می‌فهمی بامبول‌بازی‌های این موجود دوپا جا و مکان نمی‌شناسد و فقط دایره‌های جست‌وخیزش گسترده‌تر است.

من پافشاری کردم که اشتباه می‌کند. مگر در پی آزادی اختیار نبود؟ آنچه ایمان داشتم می‌تواند بیابد همچنان به‌سویش می‌فرستادم هرچند به غور خودم فروتر می‌رفتم. نمی‌دانم در پی چه بود؟ نتوانستم بفهمم. وقتی تصویر پدر و مادری که در خونشان شناور بودند به یادم می‌آمد احساس می‌کردم او نمی‌تواند این تصویر را فراموش کند و تصویرش در جایی مانده که از آن گریخته بود. شاید چون موضوع قتلشان حل نشد و در آنجا این تصویر بیشتر و برجسته‌تر به ذهنش می‌آمد و آشفتگی و سردرگمی‌اش را به اوج می‌رسانید. او حرفی از آنان نزد. این فکری بود که به ذهن من می‌آمد. گیج می‌شدم و احساس می‌کردم از یاد برده رویایش برای رهایی بود نه غوطه خوردن در مطلق تازه‌ای که با هر لغزشی به سوک پژمردگی می‌خزد، اما هیچ‌گاه از آن حرفی نزدم و نمی‌دانستم خیال‌هایی که می‌کنم درست است یا نه. نمی‌دانم چه ناامیدش کرد و رقص زیستن در اندیشه‌اش به کجا رسید؟ او که شور رقصیدن داشت. رقص شاید دشتی می‌خواست به گستردگی سپهر و او لابد این گستردگی را نیافت.

نتوانستم و نخواستم مرگش را باور کنم. تصویرش می‌کنم که سرکشی پروازش داد اما سرخورده شد. شاید قفسش بزرگ‌تر و نرم‌تر شده بود که بال و پرش را هر چند زخمی نه، همچنان قیچی می‌کرد.

آن روز برای خرید به فروشگاه‌های رفت و بعد جوانی شاید نوبالغ با اسلحه‌ای در دست وارد شد. موی سرش بور بود، چهره‌اش هم. و از بوری به قرمزی می‌زد، قرمزی چهره‌اش از برافروختگی خشمی بود که کف بر لبش آورده بود. ناسزاگویان شلیک می‌کرد به چند نفری که بور نبودند و می‌گشتند در راهروی قفسه‌های خرید. مات و مبهوت در گوشه‌ای به جوانک بور نگاه می‌کرد که همچنان کف بر دهان ناسزا می‌گفت. همان لحظه نوجوانی دید که گوشه‌ای ایستاده بود از ترس و حرکتی نمی‌کرد. دیگران جایی پنهان می‌شدند یا بر زمین می‌خزیدند. نوجوان نگاهش به او بود و گویا از او کمک می‌خواست. به‌سوی او دوید تا از شوک درش آورد اما صدای رگبار گوشش را خراشید و بر زمین خزید و نوجوان را دید که در تیررس اسلحه قرار گرفت و بر زمین افتاد.

این تصویری است که از آخرین گفته‌هایش گرفته‌ام وقتی پریشان و گریه‌کنان از آن رویداد می‌گفت. او زنده ماند اما زیستش همان هنگام تمام شده بود که نوجوان در خون خود غلتید هم‌زمان که نگاهش به او بود. احساس می‌کنم از دیدن نوجوانی که در خونش شناور شد، شناور شدن پدر و مادرش در خون کابوسی همیشگی برایش شد.

چند تن دیگر در آن رویداد کشته شدند و پلیس که سر رسید آن جوانک بور اسلحه‌به‌دست هم کشته شد. مرگ هیچ‌کدام تکانش نداد جز آن نوجوان تیره‌پوست که با چشمانش به او خیره مانده بود. ناامیدی اما وقتی به او چنگ انداخت و رهایش نکرد که رویداد دیگری دید، رویدادی که او را به آن ربط دادند. در آن آشفتگی فکری آخرین نفس‌هایش را از زیبایی پر کرد، به دریاچه‌ای زد که میان گل و سبزه و پرواز پرندگان در گستردگی آبی‌اش می‌درخشید. دل به آن داد و به عمقش خزید.

پیکرش را از دریاچه برگرداندند اما آن نگاه‌ها و نفس‌های آخر را که در زیبایی می‌دید و می‌بوید نه. او شو نداد، زیبایی را دوست داشت و در پی نمایش نبود برای بازیابی هویتی که دفن مانده بود در نگرشی که اراده را به یوغ می‌کشاند. او رفت اما هنوز نتوانسته‌ام با مرگش کنار بیایم.

*

از یاد نمی‌برم روزی که وارد کلاس درس شدم تا زندگی تازه‌ام را بر پایه‌ی آموزش آغاز کنم. دانش‌آموزان که همگی پسر بودند و شانزده‌هفته‌ساله به دیده می‌آمدند نگاهم می‌کردند. در لحظه‌ی ورودم عده‌ای برخاستند که از آن‌ها با گفتن «بفرمایید، نیازی نیست» درخواست کردم بلند نشوند.

نگاهی به آن‌ها می‌اندازم. عده‌ای از آنان خنده‌شان گرفته. نامم را بر تخته می‌نویسم و از آنان هم می‌خواهم نامشان را بگویند. با بی‌میلی نام خود را بر زبان می‌آورند، انگار اجباری در این کار می‌بینند. هیجان دارم و شوق دانستن. دانستن به معنای یادگیری و یاد دادن هرچه می‌دانستیم. بچه‌ها از بار سنگین مطلب‌هایی که یادگیری‌شان را بیهوده می‌دانند در شکوه‌اند و آن را ناعادلانه می‌خوانند. از مفهوم عدالت می‌پرسم و از یکی‌شان چیزی می‌شنوم که هرگز به آن فکر نکرده‌ام.

- عدالتی نیست استاد، رابطه‌ها فقط بر اساس علاقه است. اگر به کسی دل‌بستگی داشته باشی رفتار ناعادلانه‌اش را ندیده می‌گیری اما از کسی که علاقه‌ای به او نداری منتظری ایرادی بینی تا گوشمالی‌اش دهی.

سخن او هیجان ایجاد می‌کند و هیجان دوستانش او را جسورتر:

- عدالت هیچ‌گاه وجود نداشته و ندارد. جنایت کسی را که به او علاقه داریم نادیده می‌گیریم. نه درباره‌اش فکر می‌کنیم و نه پرسشی. اما گوزیدن دیگری را به فاجعه تبدیل می‌کنیم!

بچه‌ها می‌خندند. عدالت و انصاف لحظه‌ای در ذهنم قاطی می‌شود. می‌پرسم:

- چه ایراد دارد به کسانی که دوست داریم با خوش بینی بیشتری فکر کنیم؟ نباید به عدالت با ریز بینی نگاه کنیم که.

دوست بغل دستی اش پاسخ می دهد:

- بحث ریز بینی نیست! بی عدالتی مگر درد و ناراحتی ایجاد نمی کند؟ خوب همان ناراحتی ها ممکن است باعث نابودی کسی شود.

خیلی متوجه حرفش نمی شوم و می خواهم که نابودی را بیشتر توضیح دهد.

- فرض کنید یکی خود را بکشد و باعثش کسانی شده اند که ما دوستشان داریم. ما نادیده می گیریم. به فکرمان هم نمی رسد که عاملانش چه کسانی بوده اند؛ چون همان هایی اند که ما به آن ها علاقه داریم.

- چرا خودکشی را از بی عدالتی می دانی؟

یکی دیگر می گوید:

- برادرش پارسال خودکشی کرد.

دیدگانم به پسر قبلی بر می گردد که نگاهی تند به دوستش می اندازد، نگاهی که به او می فهماند نیاز نبود خودکشی برادرش را به میان آورد. از درون تکان می خورم اما آرام می گویم:

- رنج چیزی نیست که به سادگی شناخته شود. چیزهایی هم که کسی را به خودکشی وادار می کند ساده نیستند و یک باره ایجاد نشده اند. عاملانش هم ناشناخته اند حتی اگر به ظاهر انسان های دیگری باشند، چون آن ها از پیامد رفتارشان آگاه نبوده اند.

- خیلی هم پیچیده نیست! ما پیچیده اش می کنیم. آن ها باعث خودکشی می شوند و فراموش می کنند و مرگ طرف را به حساب این می گذارند که خودش خواسته.

نمی خواهد نشان دهد که به خاطر خودکشی برادرش چنین می گوید و با لحنی که اعتراض در خود دارد ادامه می دهد:

- ولی بحث سر عدالت بود، ما اگر به کسی علاقه داشته باشیم هر بدبختی هم ایجاد می‌کند نادیده می‌گیریم. بحث این بود!

*

بحث سر عدالت بود. به یک سمت خود را روی چمن رها می‌کنم، دست‌هایم را میان پاهایم می‌گذارم و سر و زانوهایم را به سوی سینه‌ام می‌کشانم.

*

خودکشی! تازه دبیرستان را تمام کرده‌ام. کنار درختی در پارک نشسته‌ام. باید برای دانشگاه آماده شوم. ناگهان چیزی از ژرفای وجودم چون موج بالا می‌آید و نقطه‌به‌نقطه‌ی درونم را به خراش می‌کشد. فریاد زنان در راهروی میان درختان می‌دوم. توان ایستادن ندارم. زخم درونم محنتی بر پیکرم انداخته که جز فرار راهی به ذهنم نمی‌رسد. خسته می‌شوم و در سرخی غروب بر چمن زیر درختی خود را رها و می‌چاله می‌کنم. پدرم را می‌بینم که بی‌اعتنا نگاهم می‌کند. مدتی است مُرده ولی نگاهش هنوز همان است.

ابتدایی را تمام کرده بودم. با پدرم به مدرسه می‌روم تا کارنامه‌ام را به او بدهند. با بهترین نمره‌ها قبول شده بودم. مدیر مدرسه می‌گوید:

- بچه‌ی درس خوانی مثل تو آخرش باید برود دانشگاه.

پدرم بی‌درنگ می‌گوید:

- من خرج دانشگاهش را نمی‌دهم.

مدیر نگاه‌ی به من می‌اندازد تا واکنشم را ببیند. هیچانم فروکش می‌کند و نگاهم را به چهره‌ی پدر برمی‌گردانم. خون‌سرد، بی‌اعتنا و حق‌به‌جانم به آنچه گفت می‌بینمش. زیر پوسته‌اش خشم احساس می‌کنم. یخ می‌زنم. توان راه رفتن دیگر ندارم. حس می‌کنم موجی از ناامیدی به پیکر کودکانه‌ام می‌دود. دلم می‌خواهد فرار کنم. مدیر همچنان شگفت‌زده نگاهش به من است که سرخورده کنار پدرم در حال بیرون رفتن از دفترش‌ام.

خاطره‌ای بود که به او نگفتم. آنچه این خاطره‌ها را زنده می‌کند تلخی روزگار است در زمان حال که او می‌گفت.

مچاله زیر درخت همچنان می‌مانم. خورشید غروب کرده و تاریکی پرتوهایش را بر دار و درخت و راهرو می‌افشاند. فکر دانشگاه درد را تا استخوانم می‌کشاند. بلند می‌شوم، مدت‌ها بی‌هدف راه می‌روم. باید به اتاقم برگردم، هیچ چیز این دنیای گه ارزش ندارد. چه سود از تلاش‌های سراسر بیهوده در چنین فضای تیره و تاری؟ اشک بر پهنای چهره‌ام می‌ریزد.

به خانه می‌رسم. هرچه قرص بود در لیوانی آب می‌ریزم و به اتاقم می‌روم. کسی مرا نمی‌بیند. روی تخت دراز می‌کشم. آرام‌آرام به گیجی و منگی می‌روم. احساس می‌کنم زنگ در به صدا می‌آید. سایه‌وار داخل اتاق می‌شود. حالم را می‌پرسد. نگران دست‌هایش را روی شانهم می‌گذارد. مرا از جایم بلند می‌کند، از حیاط بیرون می‌کشد و تا سر کوچه کشان‌کشان می‌برد و داخل ماشینی می‌گذارد که صدا زده. در آغوشش از گیجی به بیهوشی می‌رسم.

سایه‌وار، دور و مبهم می‌بینم معده‌ام به آشوب رسیده با لوله‌ای که در آن فروکرده‌اند. در آن مه گنگ حس می‌کنم دست‌هایم را در دست دارد و گاهی با موج تیره‌ای که از درونم بیرون می‌ریزد آن را محکم‌تر می‌چسبد. چشمانم را که باز می‌کنم باز هم می‌بینمش. روی تختی دراز کشیده‌ام با سرمی که بالای سرم کنار چهره‌اش می‌بینم.

شاید در مرگ آرامشی است، آرامشی که دیگری به آن فکر می‌کند. چهره‌ی آرامیده‌ی مادرم را به یاد دارم وقتی روی تخت انگار خوابیده بود. خسته از پرسش‌های بی‌پاسخی که همواره ذهنش را می‌آشفته و هرگز هم از آن نگفت، گوش شنوایی وجود نداشت. به چهره‌اش نگاه می‌کنم پشت مہی از اشک. چهره‌اش به کودکی می‌مانست که هنوز با پلیدی‌های روزگار آشنا نشده اما با بی‌مهری‌هایی که توان یافتن دلیلش را نداشت چروک شده بود. مرگش را در همین حالت دیده‌ام؛ اما

خیال چگونگی اش را بارها ساخته‌ام و هر بار با یادآوری اش واقعیتش را حس می‌کنم. پیشانی سردش را می‌بوسم و با افسوسی که توان دگرگونی نداشت با او خداحافظی می‌کنم.

از اتاق بیرون می‌آیم. به کنجی می‌خزم. فریاد می‌زنم و اشک می‌ریزم. صبح است. خورشید برآمده و با طلوعی دیگر نوید زندگی می‌دهد. نمی‌داند زندگی در غور پندارهای زفت طلوعی ندارد. طلوع زندگی مادرم پیش از درخشیدنش در همین پندارها به تاریکی شب رفته بود حتا عکس آن پسری را نداشت که در نوشکفتگی جوانی اش عاشقش بود. آن عشق آتشین همیشه در دیدگانش بود و باور داشت که اگر به ثمر می‌رسید چنین آسیب‌پذیر در برابر بینش آمرانه‌ای قرار نمی‌گرفت که نه عشق را می‌فهمید و نه طلوع زندگی و درخشش را.

اگرچه جوان عاشقش را ندیده‌ام، مادرم را می‌بینم نشسته بر قطعه‌سنگی بر لبه‌ی چشمه‌ای با چند دختر دیگر. موهای خرمایی اش با نسیم باد چون موجی آرام بر چهره‌ی شادابش می‌لغزد. سایه‌ی درختان پیرامون بر او و دوستانش افتاده است و بر خروش آرام و خوش‌نویای چشمه نیز. گاهی به جاده‌ی خاکی چشم دارد در دشتی که بی‌پایان به دیده می‌آید با تک‌وتوک درختان بلندش که همدلانه بر پیرامون سایه انداخته‌اند. دلداده‌اش را می‌بیند سوار بر اسبی کهر که به‌سویش می‌آید. خوش‌رو، تنومند، با موهای آشفته‌ی دلربایش که به این‌سو و آن‌سوی پیشانی اش می‌جهد با هر یورتمه‌ای که ریفش گویی رقصان از شوق او در وفاداری می‌نوازد. سبیل پرپشتش چهره‌ی جوانش را بی‌باک نمایش می‌دهد. چشم‌های جوان به اوست با مهری در نگاه و تپش شوری در دل. عشق در آسمانی که عبوسی فکر هوایش را سنگین و سخت کرده پرواز نمی‌تواند. دلداده‌اش در پندار همان‌هایی باید تعیین شود که نام پدر و برادر بر خود دارند. پنداری که در اندیشه‌ی تارش قلب را به تیرگی می‌کشاند و عشق و رقص زندگی را پس می‌زند.

تمام رؤیاهایش بر خاطره‌ای چرخید که هرگز رنگ هستی نگرفت. قلبشان به هم گره خورده بود. جوان زیبا راز دل تپنده‌اش را آشکار کرد و او نیز مهرش را در همان نگاه نخست. همدیگر را می‌خواستند، اما دریغ بر دل‌های آتشینشان ماند. جوانش را نمی‌دانم ولی برای او سراسر زندگی‌اش در افسوس آن عشق گذشت. عمری در قفس نگاهش داشتند. او اما پرنده‌ای نبود که تن به قفس دهد گرچه فقط بال و پر خود را زخمی می‌کرد. سرکش و شورشگر شد، اما نازکی تن و روان حساسش توانش را بریده بود. محبتش را نه گرامی داشتند و نه پاسخی شایسته به آن دادند. کاش من زاده‌ی او و آن جوان عاشقش بودم. از پیوندش با مردی زاده شدم که برای او نام همسر گرفت و برای من نام پدر. پیوندی که خالی از آن عشق حسرت‌گونه بود.

*

آسمان سرمه‌ای شده، درختان انگار سیاه‌پوش شده‌اند و تخته‌سنگ‌ها بدل به پیکره‌هایی هراس‌انگیز. دیگر کسی از جاده نمی‌گذرد ولی من توان برخاستن ندارم تا به کلبه‌ام بروم. سردم شده. خود را به حالت جنینی درآورده‌ام و درحال فشردن خودم به خودمم. ذهنم از سوئی به سوی دیگر می‌رود و از فکری به فکر دیگر و از خیالی به خیال دیگر. انگار ذهنم چیزی جدا از من است و کنترلی بر آن نمی‌توانم داشته باشم و نمی‌توانم در سمت و سوی فکری آن دخالت کنم. چقدر سرد شده! می‌چاله شده در خود فرو می‌روم تا از رنج سرما بکاهم.

سرما به کولاک پرتابم می‌کند. یک سالی می‌شد که درس می‌دادم. برای گردش به جاده‌های کوهستانی زده بودیم با دو تا از دوستانم. از ابتدای جاده حس می‌کنیم هوا حال خوشی ندارد. می‌گویم آسمان دیوانه می‌شود، بهتر است برگردیم. دوستی که اتومبیل را می‌راند می‌خندد:

- بگذار کمی با دیوانگی‌اش ماجراجویی کنیم، خاطره می‌شود.

دوست دیگرمان لبخند می‌زند اما مانند هوا از درون آشفته است. گرچه نمایی آرام دارد و در شوق خاطره‌سازی است. از آسمان هنوز برفی نمی‌بارد. فقط باد

شدیدی می‌وزد. احساس خوبی ندارم و راستش کمی هم می‌ترسم، هوا بوی برف می‌دهد. جاده آمدوشد چندانی ندارد. اگر بمانیم چه؟ راننده می‌گوید:

- باد فقط عربده می‌کشد.

و رو به دوست دیگرمان ادامه می‌دهد:

- فکر می‌کنم حال تو هم بهتر می‌شود.

دوست دیگر که تازه دانشگاه را ناتمام رها کرده، همچنان که نگاهش به جاده

است می‌گوید:

- نیرزد زیستی که بر دار زدنی بنا شده.

و سپس خاموش لبخند می‌زند. من و راننده نگاهی به هم می‌اندازیم. لحظه‌ای حاج‌وواج می‌مانیم. نمی‌فهمیم دوستان چه می‌گویند، گویا چیزی شعرمانند گفته بود. راننده به جاده برمی‌گردد. من هم دیگر لب‌هایم را می‌بندم و خاموش دنباله‌روی می‌کنم.

ابرها تیره‌تر می‌شوند و نزدیک‌تر. صفیر باد در گوشمان می‌پیچد. دوردست جاده کمتر و کمتر به چشم می‌آید. باید برگردیم اما کولاک غافل‌گیرمان می‌کند. برف از بام آسمان خروارخروار فرومی‌ریزد. اتومبیل به توده‌ی برف کناره‌ی جاده می‌لغزد که به سمت کوه است. در درون اتومبیل می‌مانیم اما اتومبیل در حال دفن شدن است. درهای سمت جاده را باز می‌کنیم و بیرون می‌پریم.

چشممان کمتر جایی می‌بیند. برف و باد از هر سو به پیشوازمان می‌آید. من و راننده به هر جا زنگ می‌زنیم بی‌فایده است. فقط پاسخ می‌شنویم نباید می‌رفتید و تا جاده بسته است نمی‌شود هیچ کاری کرد. لابد دیگر خاطره‌ای برای خودمان ساخته نخواهد شد. به کسانی که می‌خواهیم، باید زنگ بزنی و خداحافظی کنیم اما گوشی‌ها دیگر کار نمی‌کنند. حس می‌کنم در این آشفتگی فقط من و راننده نگرانیم و دوست دیگرمان آرام در کناری ایستاده و انگار به خلسه رفته.

فقط تا یک قدمی جاده دیده می‌شود اما چشم‌ها را نمی‌توانیم باز نگه داریم. برف داخلش می‌شود. چیزی آبی‌رنگ کنارمان می‌ایستد. دری به‌سویمان باز می‌شود. به‌سختی داخل آن می‌شویم هر سه نفرمان. وانتی است که در برف می‌ماند و جلوتر نمی‌تواند برود. موبایل راننده‌اش کار می‌کند. به‌عمویش زنگ می‌زند که ماشین برف‌روب دارد. عمویش می‌گوید از آنجا تکان نخورد تا ساعتی دیگر خود را می‌رساند. اتومبیل دیگری در چند قدمی گیر کرده و ما تازه آن را می‌بینیم. همچنان با بخاری ماشین دست‌هایمان را گرم می‌کنیم و به‌چهره می‌مالیم من و دوست راننده‌ام. اما دوست دیگرمان هنوز در خلسه است. کنارش نشسته‌ام، دستانش را رو به بخاری می‌گیرم، چهره‌اش آرام است، آرام و گویا دور از این مکان و زمان.

برف‌روب می‌آید. باید داخل شویم اما دوست دیگرمان تردید دارد. لحظه‌ای چشمانش را می‌بینیم. گریان است. ناگهان به کنار جاده می‌دود. دنبالش می‌رویم و هنوز پایمان گامی برنداشته که می‌بینیم او خود را به دره‌ی پربرف پایین می‌اندازد. سراسیمه به کناره‌ی جاده می‌دویم اما ما را از پشت می‌گیرند و برمی‌گرداند و به داخل برف‌روب می‌اندازند. فریاد می‌زنند که او دیگر یخ زده و باید بیایند و او را از دره بیرون آورند. گریه‌کنان اعتراض می‌کنیم. با خشم فریاد می‌کشند که هیچ کاری نمی‌شود کرد، بهتر است خفه شویم.

بیست‌وپنج سال از آن رویداد می‌گذرد و هنوز هم که به مرز پنجاه رسیده‌ام می‌پرسم چه کسی او را کشت؟ پدرش ساختمان‌ساز بود و یکی از کارکنانش انگستان دستش در کار قطع می‌شود. پدرش او را اخراج می‌کند و او خودش را دار می‌زند. دوستان همیشه می‌پرسید چطور توانسته بود با انگستان قطع شده طناب دار برپا کند؟

یاد بحث عدالت در کلاس می‌افتم و می‌پرسم عاملان مرگ دوستان چه کسانی‌اند؟ کاش یکی از آن شاگردان بودند و پاسخی می‌دادند.

از سرما مچاله می‌شوم. نمی‌خواهم به کلبه بروم. با خودم لج کرده‌ام. برای فراموشی سرما پرسش‌های بیهوده‌ای می‌کنم. می‌پرسم برای چه باید تسکین پیدا کنم؟ چه تفاوتی است بین احساس‌های گوناگون؟ چه فرقی دارد این احساس با احساس مخالفش وقتی در لایه‌های زیرینشان درک یکسان رنج‌آوری وجود دارد؟ وقتی رهایی از عمق درون ناممکن است آرامش چه معنایی دارد؟ علاقه ندارم به هیچ چیز فکر کنم؛ ولی گویا نمی‌شود. در وقت بی‌خیالی از همه‌سو ذهنم در هجوم است. هجوم فکر، خاطره، تصور و نمی‌دانم هزار کوفت و زهرمار دیگر.

دست‌هایم را میان پاهایم فشار می‌دهم. واهمه دارم چشم‌هایم را باز کنم، احساس می‌کنم در تاریکی چیز وحشتناکی خواهم دید. پرت شده‌ام در میان ستارگان و سنگ‌های ریزودرشتی که در فضا شناورند و هر لحظه بیم دارم با یکی از این سنگ‌ها برخورد کنم. بر چمن ول می‌شوم. چمن انگار فرومی‌رود. احساس می‌کنم آنم و با فشار به چمن می‌خواهم تکیه‌ام به آن را حس کنم.

نمی‌دانم دلهرام از چیست وقتی که نه گذشته برایم ارزشی دارد و نه آینده و نه حتا زمان حال؟ تشویش به درونی‌ترین ژرفای وجودم چنگ می‌زند و حسش لحظه‌ای نیست که از من جدا شود. نمی‌توانم بگویم چیست. در درونم شعله‌ای است، شعله‌هایی است، زغال‌هایی است که هر گوشه و کنار وجودم گر می‌گیرد. حسی که به عمق مفاکی تیره و تار می‌رود و چون خیزابی دوباره آرام‌آرام بالا می‌آید. این چرخه ادامه می‌یابد و سرانجام در ژرفای تاریکی رهایم می‌کند. بارها تجربه‌اش کرده‌ام؛ اما ناتوانم از بیان چگونگی‌اش. وقتی به عمق می‌رود لحظه‌هایی احساس رهایی می‌کنم و آرامشی به وجودم می‌دود؛ اما چون موجی از ژرفا به رو می‌آید و مچاله‌ام می‌کند.

احساس می‌کنم رنج زندگی همواره چون سایه‌ای در پی‌ام روان است و کشیدگی‌اش در کوچه‌پس‌کوچه‌های تنگ و تاریک هیولایی می‌نماید که چنگ بر وجودم می‌زند و ناگزیرم می‌کند به آن نگاه کنم، به شمایل غول‌آسا، کشیده، موزیانه

و بیزارکننده‌اش. هیولایی که به قلعه‌ی دلهره می‌کشاندم و به مغاک ناامیدی و در مه آرزوی رهایی پرتم می‌کند تا در دل تاریک شب چشم دوخته به سوسوی ستارگان بمانم در وادی سپهری که کشیده است و بی‌کران از هر سو. رنجی که به ورطه‌ی سقوط می‌کشاندم اما در آن رهایم نمی‌کند. آونگی که در خود لذتی هم دارد و همین لذت جلویم را می‌گرفت که خود را از آن قله به دره پرت کنم. گاهی به موزیکی گوش می‌دهم که تا ژرفای درون می‌بردم و وادارم می‌کند درون زخمی‌ام را بکاوم و عمقش را بخراشم تا بیشتر و بیشتر در آن غوطه خورم، در چنان غور تاریک و تنگ و خراشیده‌ای به امید رهایی.

شب شولای تاریخش را بر همه‌جا پوشانده. نه کسی می‌گذرد و نه می‌بیند. دیده نمی‌شوم. خود را به شهوت می‌دهم. حسی که از دلهره رهایم می‌کند و از احساس آونگ بودن خلاص. باید تصویری بسازم و ناخودآگاه تصویر هم می‌آید.

بلند می‌شوم، لخت می‌شوم و راه می‌روم و خودم را به تصور می‌آورم. در این تصویر عریان‌ترین حس زنده‌ام را درمی‌یابم. حسی که در تلخی می‌چرخد و از آن ریشه می‌گیرد. در تصویرهایی سرشته از دلهره و لذت چنان غرق می‌شوم که تصویرم در قالب دیگری زنده می‌شود و از خودم غربت می‌گیرد. غوطه‌ور شده‌ام در حس تیز و زنده‌اش و در برابرش بیگانه‌ای شده‌ام که رفتارها و حسش را در لحظه می‌بینم.

لخت به هر سویی می‌دوم. حس می‌کنم فشارهای روح از پیکرم جدا می‌شود و به هوا سرایت می‌کند. دویدم با احساس دلهره‌ام کم‌وزیاد می‌شود. درد و سوسوی امید می‌باید به رهایی در فشارهایم موج می‌زند. بر چمن می‌غلتم و از خستگی نفس‌نفس می‌زنم. چشم‌هایم را می‌بندم تا تصویرهایم را گم نکنم. با این تنش‌ها کنه‌ی وجودم را خوار می‌کنم و اندیشه‌ام را به زبونی می‌کشانم. پیکرم باری است بر روانم، بر جانم و بر فکرم. من اراده‌ام را از دست داده‌ام و وجودم را به حقارت کشانده‌ام.

رو به آسمان چشمانم را باز می‌کنم. می‌خواهم از تکیه‌ام بر چمن اطمینان یابم؛ اما نمی‌توانم آن را تکیه‌گاهم حس کنم و گویا همچنان آویزانم در گنگی و آونگی.

آسمان دور سرم می چرخد. چشمانم را می بندم. احساس رهایی می کنم در گردونه‌ی بی‌زمانی، چرخش در میان چرخش‌های بی‌شمار. حس تلخی زیر پوشش رهایی‌ام وجود دارد. رهاییم در پیکره‌ی زهرآلودش. رها و آزاد. لباس‌هایم را می پوشم و باز بر چمن دراز می کشم.

گفت:

- وقتی اختیار را از تو می گیرند بی معنی است فکر کنی ارزش انسانی‌ات حفظ می شود.

گفتم:

- اما می توانی اختیار فکرت را داشته باشی و آن مهم است. کسی نمی تواند انسان بودن را از تو بگیرد؛ چون نمی تواند فکرت را بگیرد.

گفت:

- نمی خواهم فقط برای نشان دادن انسان بودن خلاف جریان شنا کنم.
و ادامه داد:

- اینکه اختیار فکرت را داری دلیلی ساده است و به همان سادگی هم پذیرفته می شود و به فکر کردن هم نیاز ندارد که از حوصله خارج است.

و پرسید:

- چرا باید نه به اختیار که به اجبار تحمیل بایدهایی، ناچار شوم انسان بودنم را به نمایش بکشم؟

و گفت:

- اجبار به بایدهایی برای تغییر پوسته، زخم‌هایی ایجاد می کند که درک پذیر نیست. کلنجار رفتن برای انتخاب زندگی تلاشی ظالمانه است و بی معنی.

نمی دانستم چه بگویم. لبخند چاشنی سخنانش بود؛ ولی حس کردم لبخندش بیشتر گویای ناامیدی است تا تلقین آرامش. می پرسید:

- چرا زندگی باید چنان در پورش باشد که بایدهایی برای رهایی از بایدهای دیگر در پیش گرفت و نیرویی را که باید برای زندگی دلخواه به کار گرفت، برای ابتدایی‌ترین خواسته، همان گزینش چگونه زیستن، هدر داد؟
 با انتخابش خودش را به دست آورد یا تصورش این بود و گویا دیگر انگیزه‌ای نداشت برایش تلاش کند؛ اما اگر یافت آنچه را که به‌خاطرش رفت چه شد که به گرداب مرگ زد؟ من مرگش را ندیده‌ام و نمی‌توانم باور کنم مرده است.

*

آسمان پرستاره است، شب قشنگی است. آهنگی به ذهنم می‌آید که با واژه‌هایی نامفهوم و پی‌درپی بر زبانم می‌چرخد. با خواندن بلند می‌شوم و در پرتوهای مهتابی که نمی‌دانم کدام گوشه‌ی آسمان می‌گردد با سایه‌ام در دل شب می‌رقصم. چرخ می‌زنم و واژه‌ها را آهنگین و رقصان می‌خوانم و صدایم را آرام‌آرام به فریاد می‌آورم. آوایم با خشم آغاز و با اندوهی آرام پایان می‌یابد و سپس موزیکش را زمزمه می‌کنم و باز تکرار. در راستای درختان پایین می‌رقصم و می‌چرخم.

انگیزه‌ام را از دست می‌دهم و بر چمن رها می‌شوم. سردم شده. سرما به جانم افتاده. سرما انگار مفهوم عجیبی است که به ذهنم می‌آید. باز می‌پرسم تفاوتش با گرما چیست؟ اما پرت و پلاگویی‌های ذهنم از سرما نمی‌کاهد. از خود می‌پرسم این فکر عجیب که در نهانی‌ترین و عمیق‌ترین درک وجودی ما تفاوتی بین گرما و سرما یا هر حس دیگری نیست، از کجا به ذهنم می‌آید؟ فکری که حتا نمی‌توانم توجیهش کنم ولی در ژرفای وجودم می‌یابم. لب‌ولوچه‌ام به لرزه افتاده. دستی به صورتم می‌کشم. مدت‌هاست آن را اصلاح نکرده‌ام. سیلیم تا روی لب‌هایم آمده. به موهای شلخته و آویزان سرم نیز دست می‌کشم. باید کمی کوتاهشان کنم.

حرکتی برای برخاستن می‌کنم اما دوباره بر چمن رها می‌شوم. سایه‌ای از پایین به‌سویم می‌آید. سگی است که شب‌هایی پیدایش می‌شود. نزدیک که می‌شود دستم

را می‌بوید. روزها همیشه غایب است. دوباره حرکتی برای برخاستن می‌کنم. سگ با جست و خیز تشویق می‌کند بلند شوم.

با او به سمت کلبه‌ام می‌روم. در و پنجره‌هایش رو به کوچه است. باید از کنار درختانی که پارک کوچکی ایجاد کرده‌اند کمی بچرخیم تا به مقابل در برسیم. این کلبه زمانی برای استراحت کارگرانی ساخته شده بود که نزدیک تپه مشغول ساخت و ساز بوده‌اند. بعدها خانه‌ی کوچکی از آن ساختند. انتهای کوچه به این تپه می‌رسد و پنجاه قدمی فاصله دارد تا کلبه‌ام.

سگ همراهم داخل می‌شود. لامپ را که روشن می‌کنم کنار یکی از کاناپه‌های تک نفره دراز می‌کشد که دور فرشی چیده شده‌اند. سرش را روی دست‌هایش قرار می‌دهد و به نقطه‌ای در روبه‌رویش خیره می‌شود، نگاهم می‌کند وقتی می‌روم روی یکی از دو صندلی پشت میز مجاور آشپزخانه می‌نشینم. نمی‌دانم چرا به نامی صدایش نمی‌کنم. نمی‌خواهم به من وابسته شود. در نگاهش فقط یک درخواست بود، یک درخواست ساده. با هم دوست باشیم؛ یا حتی کمتر از آن، یک اندیشه‌ی ساده که پیشنهادی در خود داشت، می‌توانیم با هم دوست باشیم. نمی‌خواست بکاود، نمی‌خواست ارزیابی کند و مانند ما بر اساس آموخته‌ها داوری.

تخت‌خوابم از در اتاق دیده می‌شود. خانه کوچک است؛ اما شلوغ به نظر نمی‌رسد. چیزهایی به‌ضرورت گرفته‌ام و وسیله‌ای اضافی در آن نیست. بلند می‌شوم و به حمام و دست‌شویی که مجاور آشپزخانه و اتاق خواب است می‌روم؛ حتی در حین شاشیدن به چیزی فکر می‌کنم. چیزی را مرور می‌کنم. دست‌ورویم را می‌شویم و نگاهی به خودم در آینه‌ی کوچک بالای روشویی می‌اندازم. در وقت خیال‌نگاهش نمی‌کنم تا تصویرهایم را به هم نریزد. شاید این آینه‌ی کوچک را نیز بردارم و به جایی پرت کنم که دیگر نتوانم پیدایش کنم. مدتی به خودم خیره می‌مانم، نه دیگر جوان نیستم، نه. میان‌سال شده‌ام. شاید هم با چرخش بیشتری رو به پیری، اما ظاهر بیهوده است. وقتی او به دریاچه زد بیست‌ونه سالی داشت و من هم برای همیشه

بیست و نه ساله باقی مانده‌ام. هر وقت به خودم فکر می‌کنم و خودم را به تصور می‌آورم در همین زمانم و زندگی‌ام بر همین زمان ثابت ماند. زندگی را دوست داشتم و ماندنم در این جوانی، عشق به زندگی را همچنان در وجودم شعله‌ور گذاشته و لابد همین شعله‌ی ژرفای وجودم، جلویم را می‌گرفت و نمی‌گذاشت خود را از قله‌ی کوه به عمق دره پرت کنم.

سرم کمی درد می‌کند، هر شب همین‌طور است. به آشپزخانه می‌روم. کمی آب در کتری می‌گذارم تا جوش بیاید و چای آماده کنم. به اتاقی که پذیرایی نام گرفته برمی‌گردم و روی کاناپه‌ای می‌نشینم. به واژه‌ی پذیرایی که به ذهنم رسید فکر می‌کنم. به نظرم بی‌معنی می‌آید. کسی به خانه‌ی من نمی‌آید که از او پذیرایی کنم و میلی هم ندارم بیاید. به سگ نگاه می‌کنم. تنها مهمانم اوست که گاه‌وبی‌گاه سری به من می‌زند و او نیز نیازی به پذیرایی ندارد. بلند می‌شوم و کمی غذای خشک که برایش گرفته‌ام می‌آورم. هر وقت سروکله‌اش پیدا شود جلویم می‌گذارم و کاسه‌ای آب نیز کنارش. سری می‌جنباند؛ اما باز هم بدون اینکه توجهی به خوراکی کند سرش را بر دستانش می‌گذارد. شاید سیر است یا شاید پیش از میل به خوردن چیزی، در پی همدمی بوده است. سرم زق‌زق می‌کند. بلند می‌شوم تا چای را آماده کنم.

چای را که می‌نوشم سرم کمی آرام می‌گیرد؛ اما دردش هنوز باقی مانده. به سگ نگاه می‌کنم. در چنین شب‌هایی که سردرد آزارم می‌دهد اگر او نباشد حالم بدتر می‌شود. دلم می‌خواهد بدانم به چه فکر می‌کند؟ چه قضاوتی به پیرامونش دارد؟ برای سرگرمی این فکرها را می‌کنم. انگار محکومم که به چیزی فکر کنم و به چیزی هم فکر می‌کنم و این فکر لعنتی از من دور نمی‌شود. فکرهایی که در دایره‌ای دور هم می‌چرخند. در محدوده‌ای که یکسانی، زیربنای مشترکشان است. دایره‌ای که در آن می‌چرخم و به جای خود برمی‌گردم و این چرخش چون وسواسی گریزناپذیر مرا در خود گرفته.

وقت‌هایی می‌روم کنار برکه‌ی کوچکی که امتداد راهی است که از تپه دور می‌شود. تکه‌سنگ‌هایی در آن می‌اندازم، دایره‌هایی شکل می‌گیرد. به تصورم می‌آید که زندگی نیز دایره‌هایی دارد. دایره‌های کوچک تا دایره‌های بزرگ‌تر. در آن‌ها هم سیر می‌کنیم و هم گرفتاریم. سیر در دایره‌های بزرگ‌تر ما را به این فریب می‌کشاند که زندانی زندگی نیستیم؛ چون چرخش دایره‌های کوچک‌تر را می‌بینیم. نمی‌دانم چرا این فکرها به سرم می‌آید. انگار کسی به من و اندیشه و رفتارم نظارت دارد و همه چیز را برای او می‌گویم و اوست لابد که به من انگیزه می‌دهد و تحسینم می‌کند. با چنین فکرهایی می‌خواهم خود را به تفاوتی ساختگی برسانم تا از رنج تفاوت حقیقی آسوده باشم.

شاید عجیب و غریبم. از برخورد دیگران حس می‌کنم لابد عجیبم. او اما دوستم داشت و شاید هنوز هم دارد. خودش هم زن عجیبی بود. زنی بود وارسته و زیبا و بی‌قید که بی‌قیدی‌اش از آزادگی روحش بود. باید پیدایش کنم.

عجیب بودم چون تلاش دلهره‌آورم برای خشنودی دیگری سبب شگفتی‌اش از رفتارهایم می‌شد و از کوششم برای پنهان کردن تشویشم به دلهره می‌افتاد یا به ریشخند. نگران فکری می‌شدم که نمی‌خواستم درباره‌ام کنند و همین باعث می‌شد همان فکر را بکنند. چه تلاش مضحک و بی‌نتیجه‌ای! بمباران داوری‌های بیگانه‌واری بودم که در وجودم ریشه دوانده بود محکم و استوار. از خود می‌پرسم چه دارم به دیگری بگویم وقتی همواره زیر ذره‌بین ریشه‌های تنومندی‌ام از داوری و تحمیل یقینش؟ آیا از رنج‌هایم وجودی قربانی برای خود ساخته‌ام تا همواره با تکیه به چنین هویتی ادامه‌ی زندگی دهم و بیهودگی‌اش را توجیه کنم؟

نوشته بود: با فکرهایی بزرگ می‌شویم که ته‌نشین شده در وجود و زندگی مان که هیچ بزرگ‌شدنی هم در آن نیست و حتا هیچ کوچک‌ماندنی که نیروی بشاش بی‌فکری در آن باشد. ما در فکرهای خشک پژمرده می‌مانیم و نه بزرگ می‌شویم که از آن رها شویم و نه کوچک می‌مانیم که از پرتوهای دردناکش در امان بمانیم.

پلاسیده‌ایم در مفهوم‌هایی که حقیقتی ملموس در آن نیست ولی واقعیت زندگی را در خود گرفته و پیوندهای ما را شکل داده و به‌گونه‌ای طبیعی نمایان شده که هیچ‌گونه پرسشی در ذهن ایجاد نمی‌کند. مفهوم‌هایی که نمود یافته در واژه‌هایی چیره‌ناپذیر، دست‌نیافتنی و به همان اندازه طبیعی چون زبانی که می‌چرخد و می‌گوید، مفهوم‌هایی سایه‌وار و دور از ذهن که فقط در قدرت واژه‌ها طبیعی شده‌اند. مفهوم‌هایی زاینده‌ی نگرش‌هایی عبوس که پیوندی با زندگی ندارند و زندگی را به ملالی ساختگی می‌رسانند. نگرشی که پاسخ همه‌چیز را از پیش دارد جز تباهی ثمری ندارد. وقتی فکر نمی‌کند هر جا بروم در همان چارچوب فکری خود مانده‌ام و انگار هیچ‌جایی نرفته‌ام؛ چون این فکر است که باید پیش از من از جایی به جایی دیگر رود؛ اما فکری که ریشه در مفهوم‌هایی شناخته‌نادر چگونه می‌تواند تغییر کند؟

*

مفهوم‌های ناشناخته. تناثر را به یاد می‌آورم. ما هنرآموز بودیم. یکی از هنرآموزان با من از لحظه‌هایی می‌گفت که از کودکی یادش می‌آمد، از کتک‌هایی که پدرش به مادرش می‌زد. او سرشار از اشتیاق برای تغییر بود. رویدادهای تلخش او را به جنبش واداشته بود، وارونه‌ی من. چند صندلی بعد در راستای من نشسته بود در تالاری که گاهی نمایشی در آن اجرا می‌شد. چند لحظه عمیق به من نگاه می‌کند تا بدانم آنچه را می‌خواهد بگوید برای من است. سپس نگاهش را از من می‌گیرد و گویا برای همه‌ی کسانی حرف می‌زند که پیرامونمان نشسته‌اند:

- انسان باید خیلی بدبخت باشد تا از فرصتی که برایش پیش آمده استفاده نکند و خودش را از قربانی بودن رنج‌هایش نجات ندهد.

بچه‌ی دوم بودم. پدرم مرا نمی‌خواست چون به دنیا که آمدم پسرش، بچه‌ی اولش، چند روز بعد مرد. پسری که با تولد من تبش به اوج رسیده بود. برایش نگفتم و ننوشتم که در درونم کودکی سرگردان در پی خانواده می‌گشت. کاش به‌جای

چهره‌ی بی‌اعتنائیم، آن کودک دیده می‌شد که آرزوی داشتن خانواده‌ای داشت تا آزاد و رها در آن بال و پر می‌گشود. برایش نگفتم و ننوشتم که محکوم بودم به کشتن کسی که عاملش فقط پا گذاشتنم به دنیای مفهوم‌های ازپیش تعیین شده بود. تولدم جرم بود و سراسر زیستنم در سایه‌ی این گناه نابخشودنی گذشت. پس از مرگ برادرم پچ‌پچ‌ها به نجواها و نجواها به سخنانی آشکار از یقین رسید که مرا سرخور می‌دانستند. از همان روزهایی که چشم به دیدن دنیایی گشودم که با کنجکاوی می‌خواستم بدانم چیست، قاتل بودم. قاتلی که تمام زندگی‌اش تاوان آن قتل شد و هرگز هم بخشیده نشد. ناهمسان شدم و نابخشوده. و از همان ابتدای زندگی‌ام می‌بایست تنها مسیر زندگی‌ام را می‌پیمودم.

سال‌ها پس از من پسر دیگری آمد. دو برادر شدیم؛ اما دختری نیامد. دختر می‌دانست که در مفهوم‌های نرینه‌سالار بهتر است وارد نشود. در مسابقه‌ی رسیدن به تخمک پا پس کشید تا یکی از خود نرها برنده شود که دست‌کم رنج جنسیت هم به رنج‌هایش بار نشود. گذشته برایم خشم از مفهوم‌هایی است که به شکل‌های گوناگون خودنمایی می‌کند و می‌زاید؛ ولی بستر و ریشه‌اش یکی است. بستری که زایشگاه کشتن‌های بی‌شمار است و قتل‌های گوناگون، قتل دل‌بستگی، قتل روان، قتل امید، قتل وجدان و قتل هویت انسانی.

برادرم هم مرا قاتل نامید؛ پس از سال‌ها که از آن دوران می‌گذشت، دورانی که همواره در اضطراب قضاوت‌هایش بودم و پس از آن‌همه سال که فراموش کرده بودم، بار دیگر قاتل شدم. در گذشته قاتل برادرم بودم و اکنون برادرم مرا قاتل پرسرش، برادرزاده‌ام، می‌دانست. چه کسی اما پرسرش را کشت؟ من یا خودش؟ من عامل مرگ پرسرش بودم یا بستر همان مفهوم‌هایی که جباری زاییده‌اش بود؟ او که این پرسش‌ها را به جانم انداخت و ذهنم هنوز از پرسیدنش به جایی نمی‌رسد و آرام هم نمی‌گیرد قاتل بود یا من؟ او هم چون پدر فکر صلبش تغییر نمی‌کرد. من قاتل بودم. هم از دید پدر و هم از دید برادر. من قاتل پسرهایشان بودم.

روزی برادرزاده‌ام را بردم تئاتر، دو سالی مانده بود دبیرستانش تمام شود. دلم می‌خواست با هنر آشنا شود تا از کشمکش‌های بی‌پایان پدر و مادرش در امان بماند؛ اما آشنا نشد. عاشق شد و دیوانه‌ی تئاتر. نمایشنامه پشت نمایشنامه می‌خواند و نمایش پشت نمایش می‌دید. پدرش مخالف بود و مادرش هم. می‌خواستند پزشکی بخواند. پس از دوره‌ی دبیرستان برای آرامش آنان از خواسته‌اش دست کشید. پزشکی قبول شد و مدتی هم خواند؛ اما افسرده شد و ناگهان طغیان کرد. پزشکی را رها کرد و دنبال تئاتر رفت. ناچار شد از خانه برود و به زیرزمینی اجاره‌ای پناه برد. پدرش طردش کرد و مادرش هم.

روزی به دیدنش می‌روم. به آن زیرزمین که فقط اتاقی سوئیت‌مانند بود و چند پله از حیاط فاصله داشت. از پنجره‌ی باریکش که نزدیک سقف بود کمی نور داخل می‌آمد. نم‌خانه‌اش را می‌بینم؛ اما چنان خوشحال بود که چیزی نمی‌گویم. به دیدن پدرش می‌روم و از دل‌تنگی پرسرش و نمناکی جایی که اجاره کرده بود می‌گویم. شانه‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید که این انتخاب خودش بوده و زندگی او تا چنین رویه‌ای دارد برایش مهم نیست؛ و می‌گوید که من عامل بدبختی پرسرش هستم و جوری رفتار می‌کند که تا پرسرش برنگردد به خانه‌اش نروم.

پسر نمایشی بازی کرد، خوب هم بازی کرد و درخشان هم. با چه شوقی به پدر و مادرش خبر داد و به بستگانش. اما نه پدرش به دیدن نمایشش رفت و نه مادرش. به دیدن تئاترش می‌روم و دسته‌ای گل تقدیمش می‌کنم که با خوشحالی اشاره می‌کند گل را به بازیگر اصلی نمایش بدهم که پیشکسوت‌شان بود و کنارش ایستاده بود. چشمانش می‌درخشید از شوق و غرور. آن نخستین و آخرین نمایشش بود.

ریه‌اش عفونت کرد. لابد به‌دلیل همان نم زیرزمین. ریه‌اش خوب نشد و مرد. پدرش پیر شد و مرا نبخشید، هرگز، و هرگز کلمه‌ای هم با من حرف نزد حتا بعد از سال‌ها و در بیمارستان که روزهای پایانی زندگی‌اش را می‌گذراند. وقتی رفتم

بیمارستان برای دیدنش همسرش را دیدم در لابی. با نگرانی نگاهم کرد. سلام کردم و آدرس اتاق برادرم را پرسیدم. با بی‌اعتنایی آدرس را داد اما گفت:

- بهتر است به دیدنش نروی و آرامشش را به هم نزنی.

نمی‌دانم دردم از توانم خارج شد یا تعجبم، اما به نجوا و اندوهی تلخ گفتم:

- ولی رویدادهای گذشته چه ربطی به من داشت؟

با شگفتی و سرزنش نگاهم کرد و گفت:

- او گذشته را فراموش نمی‌کند، من هم فراموش نمی‌کنم. دیدار از کسی که

نمی‌خواهد تو را ببیند هیچ معنایی ندارد.

من اما به اتاق برادرم رفتم. لحظه‌ای نگاهم کرد و بی‌درنگ نگاهش را از من

دزدید با کینه. با کینه‌ای عجیب و مملو از نفرت. آن آخرین باری بود که دیدمش و

چند روز بعدش مرد.

روز به روز واگویه‌هایم با خود بیشتر می‌شود. این واگویه‌ها برای آشکاری

فکرهایم است، پس چرا باید از جنون در هراس باشم؟ شاید هم با این فکر

می‌خواهم از پریشانی ذهنم در امان بمانم. من اما اسب گم‌شده‌ام نه آنکه به یاری‌اش

شتافت؛ پس چرا خود را درگیر فکری می‌کنم که پیوندی با من ندارد؟ همان اسب

گم‌شده هم آیا به جنون نرسید از اجباری که بر وجودش سایه افکند؟ ما که نمی‌توانیم

جنونش را باور کنیم، فقط طغیان‌ش را می‌بینیم. گذشته اثری ندارد اگر اکنون در

سایه‌ی اختیاری باشد که هویت انسانی‌ات را بدهی می‌داند و اندیشه‌ات در سپهری

آزاد پرواز کند که حس کنی از پیش برایت تعیین نشده. او برای این حس رفت اما

نمی‌دانم چه شد که آرام نگرفت. به او گفتم:

- گذشته همیشه زنده و قیبراق در حال چزاندن حال است.

خنده‌اش گرفت و گفت:

- گذشته اثری بر حال ندارد. این خودمانیم که حال را قربانی اش می‌کنیم چون مغزمان در گذشته فسیل شده. یادآوری گذشته برای درس گرفتن بود نه زیستن در آن، اما ما در آن زندگی می‌کنیم، در آن فکر می‌کنیم و حال و آینده‌مان را جست‌وجو. و اخم کرد و با خشم گفت:

- آن که گذشته را نفهمد هویتی هم ندارد. حافظه هم ندارد و نابالغی ویژگی اش. ما گذشته را فراموش می‌کنیم و چنان فراموش که در تکرارش زندگی می‌کنیم. گذشته دست از سرمان بر نمی‌دارد؛ چون نمی‌دانیم و یادمان می‌رود که گذشته است و زندگی مان نه از یادش که در وجودش است.

و ادامه داد:

- در فضای بسته، جز عبوسی فکر نمی‌ماند. نه در گذشته و نه در زمان حالش. وقتی حالمان را از دست می‌دهیم چاره‌ای نمی‌ماند جز اینکه گذشته را در حال زندگی کنیم.

*

سگ خوابش برده. خیلی از شب گذشته. در کوچه نوری بازتاب ندارد. فکرهایم نظم و ترتیبی هم ندارد و گویا زمانی هم نمی‌شناسد. توانایی جلوگیری از آمدنش یا بهتر است بگویم هجومش را ندارم.

به دختری علاقه‌مند شدم وقتی دانشجو بودم. با هر بهانه‌ای با او حرف می‌زدم. او هم وقت می‌گذاشت و به حرف‌هایم گوش می‌داد که بیشتر درباره‌ی رویدادهای معمولی روزمره بود. خودش هم گاهی حرف‌هایی می‌زد. حس می‌کردم نمی‌خواهد ناراحتم کند ولی عشقی به من نداشت. سماجت وادارم می‌کرد بیشتر به او علاقه نشان دهم و سرانجام حس درونم را برایش آشکار کنم. گفت که نمی‌تواند مرا با حس عاشقانه دوست داشته باشد. احساس ناامیدی وجودم را گرفت؛ ولی از او پرسیدم چرا احساس عشق به من ندارد؟ دلم می‌خواهد بی‌پروا و صادقانه علتش را به من بگوید. پاسخش برایم جالب بود، هرچند آزرده‌ام کرد. گفت که گیرایی مردانه ندارم.

گیرایی مردانه! لابد دلیل رفتن آن زنی که هنوز دوستش دارم، نداشتن همین گیرایی بود که به من نگفت. من با او به سینما می‌رفتم. به دیدن نمایش و موسیقی و گاهی هم دشت‌و‌دمن. با هم زندگی می‌کردیم و او هم مرا دوست داشت ولی روزی به من گفت که رفتارم از صمیمیت تهی است و احساس تعلقی حس نمی‌کند، هرچند دوستم دارد. مدتی کوشش کردم رفتارهایم صمیمانه و خودمانی‌تر شود. سر به سرش می‌گذاشتم و شوخی می‌کردم. سرانجام روزی به من گفت که خود را به دلقکی تبدیل نکنم که نمی‌توانم نقشش را هم خوب بازی کنم.

نمی‌فهمیدم چکار کنم و او هم حرف جالبی سرانجام زد. روزی به من گفت:
- تو گیرایی داری ولی برای کسی مانند خودت که دلش بخواهد از موضوع‌هایی حرف بزند و چیزهایی ببیند که ربطی به زندگی ندارد.

من چه می‌دیدم و چه می‌گفتم که ربطی به زندگی نداشت؟ پس به چه ربط داشت؟ دلم می‌خواهد او را ببینم و خیلی چیزها را از او بپرسم. عاشق یکی از شاگردانم شد که سال آخر دبیرستان را تمام می‌کرد. پسری که تازه سبیلش رویده بود. رفتارش شیطنت‌آمیز بود. یک سال هم رفوزه شده بود. تازه هجده سالش می‌شد و زنی که من دوستش داشتم ده‌دوازده سالی از او بزرگ‌تر بود. نمی‌فهمیدم این پسر چه جذاییتی برای او داشت؟ او بیشتر به یک نوجوان شبیه بود تا یک مرد.

او را با همان پسر در خیابان دیدم. به رویش نیاوردم؛ ولی حس کردم که هر دو ریشخندم کردند. احساس تحقیر خفهام می‌کرد. تعقیبشان کردم. رفتم به سوی دیگر خیابان و پاییدمشان. گاهی به پشت سر نگاه می‌کردند ولی مرا نمی‌دیدند. خیالشان گویا راحت شد و دیدم که وارد سفره‌خانه‌ای شدند. زندگی با من لابد دل‌مرده‌اش کرده بود که برای جبران‌ش به نوجوانی پرشور دل بسته بود. وقتی به خانه برمی‌گردد کوشش می‌کنم مانند قبل رفتار کنم. مدتی به من خیره می‌ماند و سپس می‌رود و خود را مشغول به کاری می‌کند.

من برایش کتاب می خواندم. موزیک می گذاشتم و دستش را می گرفتم تا با هم برقصیم. رقصی والس مانند. اما زود خسته می شد. از داستان هایی که برایش می خواندم حوصله اش سر می رفت. به دیدن تمرین بازی فوتبال پسر می رفت و ساعت ها تمرینش را تماشا می کرد و حوصله اش هم سر نمی رفت. با او به خیابان می رفت. برای گشت زدن، دیدن فروشگاه ها، رفتن به ساندویچی ها و کافه ها و سفره خانه ها.

روزی از او خواستم با هم برقصیم. می خواستم ملالی را که احساس می کرد از او دور کنم. با سردی تحقیر آمیزی گفت:

- نه، حوصله ندارم.

گفتم:

- می خواهی با هم به سفره خانه برویم؟

هاج و واج مدتی نگاهم کرد. ناگهان خندید و با ریشخند و تحقیر گفت:

- واقعاً که!

قبلاً با احترام پاسخ رد می داد. یک لحظه دلم می خواست خفه اش کنم یا کتکش بزنم اما این ها فقط لحظه ای در ذهنم شکل می گرفت و به همان سرعت هم می گذشت. هیچ گاه تحقیر کسی را نپذیرفته بودم و با این دید هرکسی را که تحقیر می کرد بی اعتنا رد می کردم؛ چون حس می کردم تا وقتی در درونم تحقیرش را پذیرا نبوده ام او توانا به تحقیر من نبوده اما وقتی او تحقیرم می کرد دردش تا استخوانم را می سوزاند و احساس هیچ بودن را به من تحمیل می کرد.

روزی خواستم داستانی برایش بخوانم که به نظرم شنیدنی بود. رک و بی پرده

گفت:

- حالم از داستان خواندن به هم می خورد. حالم از کتاب هایت به هم می خورد.

از سینما و تئاتر. از موزیک و رقص مسخره ات.

اگر از این چیزها بدش می‌آمد پس چرا با لبخند از آن‌ها استقبال می‌کرد؟ من چطور می‌توانستم بفهمم که به او خوش نمی‌گذرد؟

هیچی نگفتم. روی مبلی نشستم و کوشش کردم نگاهش نکنم. خودم را با این فکر تسکین می‌دادم که ما در شناخت آنچه به‌راستی دوست‌داشتنی است ناتوانیم. چند دقیقه بعد برایم چای آورد. کنارم نشست و ناگهان دستم را گرفت و با گرمی فشار داد و به تلخی گریه کرد.

عصری شتابان بیرون رفت. هوا ابری و تیره بود. می‌دانستم به همان سفره‌خانه می‌رود. پشت سرش با فاصله راه افتادم. آسمان به باریدن گرفت. در خیابان زیر باران شتابان راه می‌رفت. خیابان خلوت بود و دیگران هم با چترهایی که در دست داشتند شتابان می‌گذشتند.

پسر در ابتدای کوچه‌ای زیر سایبان ساختمانی ایستاده و منتظر است. خوش‌اندام و جذاب. در رفتارش بی‌قیدی ناآگاهانه‌ای موج می‌زند. جسارتی طبیعی که ریشه در فکر یا تصمیمی برای آن ندارد، چیزی که او را شیفته‌اش کرده و همچنان وادارش کرده زیر باران به پسر نگاه کند تا ماشین‌ها رد شوند و به‌سویش برود. اندام ورزیده‌ی پسر حسی را در او برانگیخته که در ترکیب با نگاه جسورانه و رفتار بی‌قیدش، او را زیر باران خوشحال و سرزنده به‌سویش می‌کشاند. زیر پوشش کلاهیم نیم‌رخش را می‌بینم. اندوهش را در این نمای سرزندگی احساس می‌کنم که پنجه به روحش انداخته و احساس سرگشتگی در رفتارش را باعث شده. به زیر سایبان کنار پسر می‌رود تا با هم منتظر بمانند شدت باران کم شود. قطره‌های باران را از خود می‌پراکند. لبخندی می‌زند و به سخن می‌آید. نمی‌دانم چه می‌گوید ولی خیال می‌کنم به پسر می‌گوید:

- چه بارانی است! همه‌جا را آب برداشته.

- آره. جای خوبی است برای پناه گرفتن.

باران فقط به پایین تر از زانوهایشان برخورد می‌کند. کوچه خلوت است و از خیابان نیز کمتر کسی از کنار آن رد می‌شود.

- سردم شد.

لابد این را به پسر گفت که با گفتنش لرزه‌ای بر اندامش هم می‌افتد. پسر کاپشنش را از تن درمی‌آورد. نگاهش به بازوان پسر می‌افتد. پسر کاپشنش را دور او می‌پیچد و دستش را روی شانه‌های او می‌گذارد. من سردم نیست و از گرمای تبی می‌سوزم که خراش درون بر پیکرم گذاشته. به بازوی پسر تکیه می‌دهد. پسر او را به خود می‌فشارد.

- الان گرم می‌شود.

حتماً این را گفت که او با شنیدنش از هیجان بیشتر می‌لرزد. پسر او را محکم‌تر به آغوش می‌کشد. سرش را به گردن و شانه‌ی پسر می‌چسباند و به بوییدن آن مشغول می‌شود. چهره‌اش چه اندوهی در خود دارد! دلم فشرده می‌شود. این شادی برایش بی‌دوام است.

باران کم می‌شود. از سایبان به خیابان می‌زنند و قدم‌زنان دوشادوش هم راه می‌افتند. باران هم بند می‌آید و خورشید آرام‌آرام از زیر پوشش ابرها نمایان می‌شود. رنگین‌کمانی روبه‌رویشان شکل می‌گیرد و روبه‌روی من هم که پشت سرشان قدم‌زنان می‌روم. پسر چون کودکی بازیگوش رنگین‌کمان را با اشاره به او نشان می‌دهد. انگار او بچه‌ای است که خودش لابد آن را نمی‌بیند. دلم فشرده‌تر می‌شود. چرا من این رفتارها را بلد نیستم؟ به سفره‌خانه می‌رسند و بی‌آنکه پشت سر را نگاه کنند وارد آن می‌شوند.

*

کلید در را می‌چرخاند. وارد می‌شود و خوشحال و هیجان‌زده ماتویش را درمی‌آورد. روی مبل لم داده‌ام. نگاهش به من می‌افتد.
- چه بارانی می‌بارید! آدم را سر حال می‌آورد.

به آشپزخانه می‌رود و پنجره را باز می‌کند و سپس می‌بندد و باز تکرار می‌کند.
بدون اینکه نگاهم کند می‌پرسد:

- چای برایت بریزم؟

چای دستم بود، آن‌هم لیوانی چای.

- من که چای دستم است! مثل اینکه در باران خیلی به تو خوش گذشته!

از کنایه‌ام دلگیر می‌شوم؛ اما باز می‌گویم:

- بیا بنشین من برایت چای بریزم تا هیجانت آرام شود.

- چه هیجانی؟ چرا نیشخند می‌زنی؟

دنبال بهانه بود دعوا راه بیندازد تا بتواند مهرش را خفه و مرا ترک کند. بدبین شده‌ام و کوشش می‌کنم سربه‌سرش نگذارم؛ اما دلم زخم است. کنار پنجره‌ی آشپزخانه چای به دست نشسته و به بیرون و هوای خاکستری نگاه می‌کند و لبخند زنان چای می‌نوشد. دوباره صدای غرش ابر در گوشمان می‌پیچد.

مرا خوش تیپ و جسور می‌پنداشت. تنم برایش سوزان بود و جسارتم پاسخ آتشی‌نی بود که دوست می‌داشت؛ پس چه چیزی او را از من فراری می‌دهد؟ همه چیز لابد رنگ‌وروی آگاهانه‌ای دارد که از آن به ستوه آمده. بی‌قیدی کودکانه‌ی شیطنت بار می‌خواهد. جسارتی نهفته در سرشتی آتشین که از چگونگی‌اش بی‌خبر است او را به اوج می‌برد.

آفتاب بر چهره‌اش تابیده. چهره‌ی کودکانه‌ی شاد و اندوهگینش درخشیدن گرفته از آفتاب پس از باران. خورشید بار دیگر از میان ابرهای تیره راهی به درخشیدن باز کرده و رگه‌های سرخ و آتشین در سیاهی ابرها فرستاده. به خواب می‌روم و در خواب می‌بینم مردی زیبا و خوش‌چهره‌ام. به نظر چون کودکی می‌رسم که خوابیده است. به‌سویم می‌آید با دردی جان‌کاه و اندوهی که تصویر ابرهای تیره‌ای را به ذهنش می‌آورد. پیشانی‌ام را می‌بوسد.

مدتی بعد مرتب به اتاق می‌رفت و زنگ می‌زد. پریشان بود اما جوابی نمی‌شنید.
به او گفتم:

- اگر می‌خواهی می‌توانیم برویم خیابان و دیدن فروشگاه‌ها.
با تعجب نگاهم کرد و بی‌آنکه چیزی بگوید باز هم به اتاق رفت و تلفن می‌زد و
کسی جواب نمی‌داد.

روزی چمدانش را بسته بود. وقتی آمدم گفتم:

- دیگر نمی‌توانم با فریب زندگی کنم.

گفتم:

- فریبی نیست، درک می‌کنم.

با چشمانی گریان در غم‌انگیزترین آوایی که می‌شد تصور کنم از او بشنوم گفتم:

- چرا با توهین و تحقیر دکم کرد؟ چرا با بی‌حرمتی؟

به‌سویش می‌روم تا به آغوشش بکشم. کنار می‌رود، شاید از تب و آشوب اندوه
زخمینش. بی‌آنکه دیگر چیزی بگوید، های‌های گریه می‌کند. هم‌زمان که آشفته‌وار
در پی چمدانش است، آن را برمی‌دارد و می‌رود.

مدت‌ها پس از رفتنش به خاطره‌هایی که با هم داشتیم فکر می‌کردم و به یادش
هیجان‌زده می‌شدم و حس تحقیر وجودم را می‌گرفت. روزی پسر را دیدم، شاد و
بی‌خیال با دختری جوان که عاشقانه به پسر نگاه می‌کرد. در ذهنم می‌پرسم چرا با
بی‌حرمتی؟ بی‌خیالی و غرور پسر چنان خشمی به وجودم لغزاند که دیوانه‌وار
به‌سویش رفتم و با مشت و لگد به جانش افتادم. نمی‌دانم یورشم به‌خاطر جفایی بود
که کرده بود یا از حسادتم به گیرایی رفتاراش که تنها زنی را که دوست داشتم جذب
کرده بود و برتری‌اش داده بود به من پیش او.

آهنگی در ذهنم مرتب خوانده می‌شود با این فکر که در خیابانی راه می‌روم و
آدم‌ها را نگاه می‌کنم. چهره‌های خندان، دماغ، بی‌تاب، هیجان‌زده، جوان و

شوخ طبعشان را می بینم. آهنگ در ذهنم خوانده می شود، شاید خودم آن را می خوانم. خواندن آن را قطع می کنم؛ اما باز خوانده می شود و در لحظه ی قطع شدن هم سمع گونه در انتهای ترین پستوی ذهنم خودنمایی می کند. در هنگام بازدم ایست می زنم. قطع شد ولی دیگر نمی توانم نفس بکشم. اگر نفس بکشم آهنگ شروع می شود. نفسم بند می آید، ناچارم نفس بکشم. آهنگ هم دوباره خوانده می شود. به آسمان نگاه می کنم و گستردگی اش را به تصور می آورم. بیرون می روم و کمی می دویم و سپس می نشینم و به افق نگاه می کنم. باید خواب به سراغم بیاید. به کلبه برمی گردم. لامپ را خاموش می کنم و به اتاق می روم و روی تخت دراز می کشم. به پهلو می غلتم. پاهایم را رو به سینه جلو می آورم. دست هایم قفل به هم میان پاهایم قرار می گیرد.

چشمم به تاریکی عادت کرده، سگ را می بینم که دهانه ی در اتاق به من زل زده. سگ را فراموش کرده بودم. بلند می شوم. فالیچه ی کوچکی را که گوشه ی اتاق است برایش می برم و کنار در پهن می کنم. روی آن می رود و دراز می کشد. به تخت برمی گردم و به پشت می غلتم و پتورا رویم می کشم. به سقف اتاق و گاهی از پنجره به سیاهی شب نگاه می کنم. سیاهی شب!

*

در حیاط خانه قدم می زدم. تختی چهارگوش و بزرگ پای درخت گردو قرار دارد. فرش روی آن انداخته شده. لامپی که از شاخه ای آویزان است چهره ی پدر و مادر و خویشاوندان نزدیک را در روشنایی اش روی تخت نشان می دهد. هرازگاهی به آن ها نگاه می کنم. در تاریکی قدم می زنم پشت درخت های انار و سیب و جوی آبی که بینشان کشیده شده. نمای جوی آب بین درختان در تاریکی شب جلوه ی ابهام آمیزی دارد. درخت گردو در کنار دیواری قرار دارد و شاخ و برگ هایش که تا بام خانه ی همسایه رفته روی تخت را چون چتری گرفته. چه نمای عجیبی است! روی تخت روشن است؛ ولی شاخ و برگ های درخت در تاریکی اند. نوجوانم؛ یا کودکی

که به مرز نوجوانی رسیده. تعلق خاطری احساس نمی‌کنم به کسانی که می‌شناسم. دیدن سیاهی آب در این تاریکی برایم هیجان‌انگیز است. دست‌هایم را در آب قرار می‌دهم و در جهت مخالفش کفِ دستم را به حرکت درمی‌آورم و سپس برمی‌گردانم.

*

خوابم نمی‌برد. کنار پنجره می‌نشینم و به سیاهی شب نگاه می‌کنم. نمی‌توانم احساس آن زمان را درک کنم. احساسی بود از اندوه در بستر بیگانگی و در آرزوی رهایی که سرشار از پروازم می‌کرد. انگار از پس قرن‌ها دوری می‌آیم. قرن‌ها دور از آن جریان آب لابه‌لای درخت‌ها در تاریکی حزن‌انگیز شاخ‌وبرگ‌هایی که چتری انداخته‌اند بر تختِ بزرگ کنار تنه‌ی هیولا مانند درخت گردو.

*

پیکری آویزان بر درخت گردو می‌بینم، همان درختی که چتر انداخته بر تختی که رویش می‌نشستند و گرمای مهر و دوستی حس می‌کردند. چهره‌اش را می‌بینم در پرتوهای لرزنده‌ی مهتاب که سایه‌ی درخت و پیکر آویزان بر شاخه‌اش را کشانده تا کناره‌های درختان دیگر حیاط. چه کودکانه است! کودکی‌ام را در آن حس می‌کنم. خط‌های چهره‌اش به یادم می‌اندازد او زنی است که روح کودکانه‌اش بر چهره‌اش نشسته و سادگی و آرامشش به پرتوهای مانند شده که چشم‌ها را خیره می‌کند. حس بیگانه بودن را در چهره‌اش می‌خوانم. همان حسی که مرا هم از آن گرمای هم‌نشینی دور می‌کرد.

*

آن حس تعلق نداشتن را اکنون هم احساس می‌کنم حتا غریبانه‌تر اما رنگ‌ورو باخته‌تر. پروازم را دیگر از دست داده‌ام.

*

قدم می‌زدیم در باریکه‌راهی میان دیوارهای باغ‌های پرتقال. می‌گفت:

- رنج دوران گذشته کمتر بر ما اثر دارد تا رنجی که در این زمانه گواهییم. اگر دردی که ما انسان‌ها پشت سر گذاشته‌ایم، همان‌گونه که حالا شاهدیم درک و حس می‌کردیم، به رنج‌های بیشتری نمی‌رسید.

بوی پرتقال و درخشش پرتوهای آفتاب بر بام دیوارها و حصار باغ‌ها مست‌مان کرده بود. از رنج می‌گفتیم اما شادی و رقص بر پیکرمان افتاده بود و از هر سو می‌پریدیم و دست می‌کشیدیم بر شاخ‌وبرگ درختان که پرتوهای طلایی نوازششان می‌کرد و در همان حال ادامه می‌داد:

- این فراموشی رنج شاید برای نگه داشتن امید و حس زندگی بوده؛ اما تاوانش همان است که در هر دوره‌ای رنج زنده می‌شود و با پوشش‌های تازه‌ای ماندگار. هوس کردیم چند پرتقال که کنجکاو و درخشان از بام دیوارها سر درآورده بودند بچینیم. درحال دست بردن به پرتقالی گفت:

- رنج وقتی ارزش دارد که به کنشی برای رهایی بینجامد.
درحال چیدن پرتقال بودیم که فریاد زنی را شنیدیم:
- چه می‌کنید؟

به هر سو نگاه کردیم اما کسی را ندیدیم. صدا آرام‌تر شد:
- چرا پرتقال می‌چینید؟

آرامش لحنش تمرکزمان را بیشتر کرد در جهت صدا و دیدیم پیرزنی نشسته میان باغ زیر درخت پرتقالی. بر دامنش پرتقال‌های زیادی بود و در پیرامونش هم. برگ‌های پرتقال‌ها را می‌چید و به سویی پرت می‌کرد و پرتقال‌ها را در سبده می‌گذاشت. نگاه مهربانش را دیدیم که انگار بر دو کودک جوان‌نمای بازیگوش دوخته بود. با هم گفتیم:

- چند پرتقال چیدیم بخوریم توی راه.
پیرزن با خنده گفت:

- چند تا دیگر بردارید. نوش جانتان.

*

آرام آرام چشم هایم سنگین می شود و آه چه آرامش خوبی است! گیج، گنگ و به دور از هرگونه تش. سرم سنگین شده یا شاید هم سبک و رها!

روی دیواری نشسته ام، دیواری به غایت بلند، چنان بلند که درخت های مجاورش بسیار پایین و کوچک به نظر می رسند. پاهایم را دو سوی دیوار آویزان کرده ام. دیوار را که تکان می خورد چسبیده ام شبیه سواری که بر اسبی تیزرو نشسته. هر وقت نگاهم به پایین می افتد و بلندی دیوار را می سنجم از وحشت میخکوب می شوم. دیوار تکان می خورد. صدای ناله هایم به گوشم می رسد. پاها و دست هایم را دو طرف دیوار محکم می کنم، انگار دیوار را به آغوش گرفته ام اما دیوار همچنان تکان می خورد. از هر سو دیوار می بینم. دیوارهایی بس بلند که پشت به پشت هم استوار مانده اند. بر بام هر دیوار انسانی نشسته که تلاش می کند از آن پایین بیاید. فقط دیوار من است که می لرزد؛ یا شاید لرزشش را فقط خودم حس می کنم. چانه ام را بر سطحش فشار داده ام و زخمی می شود. ناله هایم به گوشم می رسد. دیوار تکان های شدیدی می خورد. نمی توانم خودم را نگه دارم. در میان ناله هایم قدرت فریاد ندارم، چیزی جلوی فریادم را می گیرد. دیوار بیشتر و بیشتر به تکان می افتد. سرانجام ناله هایم را با فریاد کنار می زنم. سگ هراسان و اعتراض کنان به بانگ می افتد.

همچنان منگ بر لبه ی تخت می نشینم. صدای در می شنوم. چه کسی است این وقت شب؟ در را باز می کنم. پسر جوانی است. در روشنایی مهتاب خیره به من می ماند. مدت ها نگاهش می کنم:

- اما تو...

می گوید:

- آره، من بودم که از قلعه ی کوه خود را به رود خروشان پرت کردم.

می گویم:

- چرا؟ هیچ وقت ندانستم چرا.

می‌گوید:

- چه فرق می‌کند؟ چه فرق می‌کند رنج پیامد چه علتی باشد؟

و سپس می‌رود. لابد وقت پرت شدن رو به مفاکی در پرواز بوده است. در را می‌بندم. برمی‌گردم همچنان منگ. سگ روی دوپایش نشسته و خیره نگاهم می‌کند. لابد خنده‌اش گرفته. از تصور خندیدن سگ زیر خنده می‌زنم و لبه‌ی تخت می‌نشینم. دلم به یک‌باره درد می‌گیرد و خیزاب زخمش آرام‌آرام وجودم را می‌گیرد. به یاد آوردم، به یاد می‌آورم، نه دیوانه نشده‌ام.

آن روز عمه من و پسرش را برد به آمیوه‌فروشی. پشت میزی نشستیم. عمه خیلی خوشحال بود یا شاید به خاطر ما که هر دو نوجوان بودیم نمایش خوشحالی می‌داد؛ ولی تلاش می‌کرد دست‌هایش را پنهان کند. به ما گفت که هرچه می‌خواهیم سفارش بدهیم به پسری که منتظر سفارشمان بود. من و پسر عمه شیروموز خواستیم و کیک. عمه خودش لیوانی آب‌طالبی خواست با چهره‌ی دل‌مرده‌ی سوخته اما خندانش و با خجالتی که آشکارا حس می‌شد. چهره‌اش در پس آن سرخی آتشین انگار هنوز می‌سوخت.

پسر عمه کمی از شیرموزش را خورد و کمی هم کیک و ناگهان برخاست و گفت:
- الان برمی‌گردم.

و بیرون رفت. عمه از من خواست دنبالش بروم. رفتم بیرون. دوروبر را گشتم و دیدم‌ش که در کنجی به رفت‌وآمد مردم نگاه می‌کرد. اشک بر پهنه‌ی گونه‌هایش جاری بود. گفتم:

- مادرت ممکن است دنبلمان بیاید.

اشک‌هایش را پاک کرد. خندان به داخل برگشت. او هم چون عمه نمایشش اغراق‌آمیز بود. مدتی بعد عمه مُرد. شاید از در ماندگی پیکرش پس از آن کپه‌ی آتش. و روزی که هر دو دیگر جوان شده بودیم گفت که یادآوری رنج مادرش توانش را بریده. فکر می‌کردم فقط از خشم این را می‌گوید؛ چون همیشه خشمی در وجودش

موج می‌زد. آن روز پس انگیزه‌ی من هم فقط خشم بود. خشم مرا با گام‌های بلند به‌سوی کوه کشاند. خشم ولی چرا ناگهانی و چنین طغیانگر به سراغم آمده بود؟

نزدیک ظهر به خیابان می‌روم. روزی آفتابی است و گرم. این بار از سمت کوچه به خیابان می‌روم. نگاهم می‌رود به درختان روی تپه. پارک مانند است و گاهی کسانی می‌بینم بیشتر جوان که در سایه‌ی درختان بر چمن نشسته‌اند. هیچ نیمکتی برای نشستن نگذاشته‌اند. کوچه کمی تغییر کرده. یکی از خانه‌هایی که حیاطش رو به کوچه بود ویران شده تا جای آن ساختمانی چندطبقه بسازند.

در خیابان قدم می‌زنم. شتابی برای خرید و برگشتن ندارم. هر چند قدم به ابتدای خیابانی یا کوچه‌ای می‌رسم. بعضی شتابان می‌گذرند و بعضی هم برای دیدن فروشگاه‌ها پرسه می‌زنند.

مردی را می‌بینم که دست دو پسر ده‌یازده‌ساله را گرفته و رو به یکی از آن‌ها پرخاش می‌کند که تی شرت زردی به تن دارد. هر دو را کنار خیابان روی جدول می‌نشانند. پسرک بغض‌آلود چیزی می‌گوید. مرد لگدی به پایش می‌زند و سپس بی‌توجه به گریه‌ی او، بچه‌ی دیگر را با خود می‌برد و از دکه‌ی مجاور لیوانی ذرت می‌خرد و به او می‌دهد. برمی‌گردد و با تحقیر و خشم به پسر دیگر لحظه‌هایی نگاه می‌کند. پسر می‌دود و لیوان ذرت دیگری را به زمین پرت می‌کند و گریه‌کنان فریاد می‌زند. مرد با سیلی و لگد به جان پسرک می‌افتد.

آشفته‌وار می‌دوم به‌سوی پلیسی که نزدیکشان می‌بینم و از او می‌خواهم جلوی این مردک را بگیرد که بچه را وحشیانه کتک می‌زند. با بی‌اعتنایی نگاهم می‌کند و بدون توجه به سمت دیگری می‌رود. فریاد می‌زنم:

- تو پلیسی و باید حافظ انسان‌های آسیب‌پذیر باشی.

چند لحظه نگاهم می‌کند، انگار چیز عجیب و غریبی گفته‌ام و برمی‌گردد و به راهش ادامه می‌دهد. نمی‌دانم چطور دیوانه می‌شوم. به‌سوی مرد که هنوز با

پرخاشگری می خواهد بچه را مجبور به نشستن کند هجوم می برم و با تمام توان دستم را که به پنجه رسیده به صورتش می کوبم. لحظه ای می ماند اما پیش از هر واکنشی چنان با لگد به پایش می کوبم که چاره ای جز نشستن نمی بیند.

بازداشتم می کنند. مرد و دو فرزندش و من به پاسگاه پلیس می رویم. مرد می خواهد از من شکایت کند. می گوید که فرزندش را تنبیه می کرده و من حق نداشتم دخالت کنم. پلیس نظرش را تأیید می کند. هرچه توضیح می دهم که پیش از دخالت به پلیس گفته ام که این مرد پسر را می زند و پلیس توجهی نکرده، بی فایده است. یک سوی چهره ی مرد هنوز به سرخی می زند ولی بیشتر از درد زانو شکایت دارد. پلیس به من می گوید اگر نمی خواهی به شکایت برسد باید از او عذرخواهی کنی و خسارت هم پرداخت کنی. ناچار به این کار می شوم.

وقتی از پاسگاه بیرون می آیم، خشم از حس تبعیض وجودم را گرفته و از فکر پیامدش برای کودکی که عمری باید با آن سر کند.

*

دوران ابتدایی بود، کلاس سوم بودم. خانم معلم ما زنی قدبلند و آراسته بود با موهای کمی فر. ناممان را مدتی پیش پرسیده بود. آرام به دیده می آمد و درس می داد. روزی از اینکه هرکدام ما در کجا بوده ایم و از کجا آمده ایم پرسید. پسری کنار من بود، چهره اش روشن، روشن تر از چهره ی خانم معلم و گویا بور بود. معلم با همه ی ما رفتاری خوب داشت. به پسر که رسید از او پرسید که از کجا آمده، پسر خوشحال گفت که از روستا به شهر آمده اند. خانم معلم ناگهان اخم هایش به هم رفت و به او با لحنی خشن که هرگز نداشت ریشخند آمیز گفت:

- پس تو دهاتی هستی.

و از آن لحظه به بعد پسرک را به تحقیر می گرفت. برای کوچک ترین اشتباهی به او ناسزا و دهاتی می گفت. به دفتر مشقش نگاهی می انداخت و آن را به سویش پرت می کرد. انگار جرم آن پسر که درس هایش را می خواند و تکلیف هایش را انجام

می داد فقط دهاتی بودن بود که خانم معلم با کینه‌ای آشتی ناپذیر او را می خواند. پسر همچنان خاموش می ماند و نگاهش را از معلم می دزدید و حتا از من که کنارش بودم انگار هراس داشت که بی دلیل تحقیر شود. من و بچه‌های دیگر شیطنت و بازیگوشی می کردیم اما او آرام سر جایش می نشست و به معلم گوش می داد و هر روز با شوق و امیدی تازه سر وقت به کلاس می آمد.

پسرک چند ماه بعد دیگر به مدرسه نیامد. مادرش روزی آمد و با معلم حرف زد. گفته بود پسرش درسش را می خواند، با شوق هم می خواند؛ پس چرا دیگر از مدرسه خوشش نمی آمد؟ علت را می خواست بداند چون پسرش مرده بود. پسرش وقتی ماشینی با سرعت به طرفش می آمد مانده بود بدون حرکتی و بدون کوششی برای فرار، انگار خواسته بود ماشین او را له کند.

ما بچه‌ها سر خاکش رفتیم. معلم هم بود گریان و اشک‌ریزان. خود خانم معلم روزی قرار گذاشت تا به خانه‌اش برویم و از آنجا سر قبر پسر که نشانش را از مادر او گرفته بود. وقتی آنجا رسیدیم از ما می خواست که هرکدام با احترام شاخه‌ای گل که برایمان گرفته بود سر قبر پسر بگذاریم و خودش نیز دسته‌گلی بر مزارش گذاشت و های‌های گریه کرد. پس از آن معلم دیگر سر کلاس نیامد.

*

خانه‌اش یاد می آمد. نزدیک بود. از پاسگاه که بیرون آمدم آرامش نداشتم و یاد آن ماجرا دردی کشنده‌تر در وجودم لغزاند. چرا این همه سال به این ماجرا فکر نکرده بودم؟ من که خودم هم معلم شده بودم، پس چطور این ماجرای تلخ به فکرم نرسیده بود؟ خشم مرا به سوی آن خانه کشاند که زمانی با هم کلاسی‌ها و خانم معلم از آنجا سر قبر پسر رفتیم. امید داشتم معلم را بیابم زنده تا از او بپرسم چرا آن پسر را با چنان تبعیض بی‌معنایی از مدرسه فراری داد؟

خیابان تغییر نکرده بود. کوچه‌ای که او در آن زندگی می کرد هم. چهل سالی می گذشت اما هیچ چیز تغییر نکرده بود. فقط شلوغ‌تر، بی‌نظم‌تر، آشفته‌تر و بدقواره‌تر

شده بود. به در خانه می‌رسم. دلهره به جانم می‌افتد. شاید فراموش کرده و یادآوری من فقط درد و رنجش را زنده کند. به یاد ضجه‌هایش سر خاک پسر می‌افتم. پا پس می‌کشم اما خشم درونم را می‌جود. نه، باید پاسخ دهد. باید بگوید چرا؟ اگر هنوز زنده باشد و اگر هنوز اینجا باشد. زنگ در را فشار می‌دهم.

پیرزنی در را برایم باز می‌کند. لحظه‌هایی به هم نگاه می‌کنیم. چشمانش آن برق جدی بودن را هنوز دارد و با همان است که می‌شناسمش. باورم نمی‌شود این پیرزن شکسته که هفتادساله به نظر می‌رسد همان معلم جوان ما بوده است. خشمم فروکش می‌کند. نگاهش دیگر آن اشتیاق جوانی را ندارد و دل‌مردگی بر آن غالب است. به او می‌گویم کی هستم با نشانه‌هایی که به یادش بیاید. هاج و واج نگاهم می‌کند. به چشم‌هایم خیره می‌شود و بدون کلامی مرا به خانه می‌خواند.

روی مبلی می‌نشینم. می‌پرسد:

- قهوه یا چای؟

- چای.

چای که آماده می‌شود، قوری چای و دو استکان را همراه با بشقابی خرما و بیسکویت روی میز می‌گذارد و روبه‌رویم می‌نشیند. در استکان‌ها چای می‌ریزد. استکانی را خود برمی‌دارد و استکان دیگر را با سینی زیرش به‌سوی من سر می‌دهد. از او می‌پرسم که پسر را یادش مانده؟ استکان چای را روی میز می‌گذارد و آرام سرش را به نشانه‌ی بله تکان می‌دهد هم‌زمان که نگاهش به من است. می‌گوید:

- چیزی باید بگویم. چیزی را که باید به مادرش می‌گفتم اما شهامتش را هیچ‌وقت پیدا نکردم. خوب شد تو آمدی که دوستش بودی و اگر چند ماهی مدرسه را تحمل کرد به‌خاطر شما دوستانش بود.

می‌پرسم:

- دهاتی بودن چه جرمی بود که کودکی بی‌پناه را به حقارت و خواری کشاندی؟
- ماجرایش پیچیده بود و دلیل احساسی‌ام عقل را در من کشته بود.

استکان را با خشم روی سینی می گذارم:

- حرف هایت را نمی فهمم. دلیل احساسی ات هر چه بود چه ربطی به آن پسر داشت؟ از وقتی گفت از روستا به شهر آمده به خواری و خفت کشاندی اش؟ چرا؟ به هق هق می افتد:

- همیشه سر خاکش می روم. برایش گل می برم. چند بار مادرش را دیدم. فکر می کرد چه معلم نازنینی ام که پسرش را فراموش نکرده ام. اشک هایش را پاک می کند و از قوری هم برای خودش و هم برای من چای می ریزد.

- مادرش برایم تعریف کرد که تنها پناه پسرش مدرسه بود. هرازگاهی کتک می خورد از شوهر مادرش.

بغض گلویش را می خورد. نگاهش به پنجره است که در راستای نیم رخ ما قرار گرفته و درختان حیاط خانه اش از آن دیده می شود:

- من او را کشتم. دیگر پیرم و باید بگویم. دست کم به دوستش.

باقی مانده ی چایش را می نوشد و تکه ای از خرما برمی دارد. استکان را روی میز می گذارد و ادامه می دهد:

- بارها می خواستم به مادرش بگویم تا با مجازاتم احساس عذابم کم شود؛ اما نتوانستم این مادر ساده دل را بیشتر از آن داغان کنم.

چشمانش را لحظه هایی به چشمانم می دوزد و سپس سخنانش را از سر می گیرد:

- شبی که هیچ ربطی به این پسرک بیچاره نداشت در جاده ای ماندم. ماشینم دیگر راه نمی رفت. شب بود و روستایی در مجاور جاده دیده می شد. هوا هم سرد بود. از ماندن در جاده وحشت داشتم. آرام به سوی چراغ های ده راه افتادم. مردی میان سال دیدم و از او پرسیدم که آنجا جایی اجاره هست برای یک شب؟ با خوش رویی گفت که اتاق اضافی دارد بالای طویله که فرش شده و برای سکونت است و بسیار هم تمیز. گفت که خودش با خانواده اش سمت دیگر حیاط اند. همان

وقت هم برف ریزی آرام آرام می بارید. به خانه اش رفتم. شامی که خانمش تهیه کرد خوردم و برای استراحت به اتاقی که گفت رفتم. همان طور که گفته بود تمیز بود. خسته بودم خوابم برد. بگذار خلاصه کنم، نیمه شب به سراغم آمد و به من تجاوز کرد.

چشمانش را که از اشک پر شده به آرامی پاک می کند و می گوید:
 - کینه از روستایی از آن شب در دل تیره ای افسرده ام باقی مانده بود.
 خاموش می ماند و به بیرون نگاه می کند. نمی دانم چه بگویم. درد چنان چهره اش را تلخ و عبوس کرده که هیچ واژه ای نمی تواند تسکینش دهد.
 - پس از آن ماجرا هرگز ازدواج نکردم. علاقه ام به زندگی از میان رفته بود و فقط با درس و مشق بچه ها خودم را سرپا نگه داشتم. با ماجرای آن پسرک معلمی را کنار گذاشتم؛ ولی پس از مدتی به بچه هایی که توان مدرسه رفتن نداشتند رایگان درس می دادم. با کمک چند نفر دیگر این کار را می توانستیم انجام دهیم. همین مرا زنده نگه داشت.

و باز هم چند لحظه خاموش می ماند و بعد ادامه می دهد:
 - من بدون در نظر گرفتن وضعیتش که از آن خبر نداشتم چیزی را به چیزی دیگر ربط دادم. من فقط نادان بودم؛ اما نادانی ام باعث نابودی انسانی شد که می توانست در پیشرفت و شکوفایی خودساخته اش که بعدها فهمیدم با شوق انگیزه اش را هم داشته...

بغض می کند و با گریه نجوا می کند:

- رشد کند و خود را نجات دهد؛ اما حماقت من جلویش را گرفت.
 به او می گویم که من هم معلم شدم ولی با کتک زدن دانش آموزی درس دادن را کنار گذاشتم. این ماجرا او را برای گفتن سخنان بیشتری آرام می کند. با اطمینان و رسا می گوید:

- ما نسل خودخواهی بودیم که تصور می کردیم آگاهییم و لابد دانا. دلیل هایمان احساسی بود، نه بر اساس فکر و خرد.

چند لحظه مکث می کند و ادامه می دهد:

- من کور بودم که شوقش را برای یادگیری و پیشرفت ندیدم. من از نسلی بودم مطلق نگر که فقط سیاه و سفید را می شناخت و در نوسان حماقتش بود. نابودی آن پسر نابودی نسلی بود که عامل ویرانی شان ما بودیم. ما که نه توان اندیشیدن داشتیم و نه یاد گرفته بودیم احساسمان را اندیشیدن تصور نکنیم و به آن ربط ندهیم.

از صبح که برخاسته ام احساسی از سرخوشی زیر پوستم موج می زند. آفتاب بر چمن تابیدن گرفته و درختان روبه رو را در پرتوهای طلایی خود پوشش داده. کلبه در محوطه ای است که آن را به شکل دایره وار از کوچه و پارک کنارش تا بخشی از شیب تپه در سوی دیگرش در ذهنم مرزبندی می کنم. دایره ای که پیرامون کلبه را گرفته و من از آن خارج نمی شوم. آذوقه ای که نیاز دارم هفتگی تهیه می کنم. کم پیش می آید که بیرون از این محوطه ای دایره مانند یا به خیابان بروم. گاهی نشسته بر چمن به دوردست ها نگاه می کنم و گاهی دراز کشیده ام و به عمق خاطره ها و رؤیاهایی می روم که از رویدادی یا یادی ریشه گرفته اند یا تصویری است که ذهنم با یاد و خاطره ای می سازد در شب به دنبال روزی عادی یا در روز در پی شبی آرام.

وقت هایی تصویرهایی می بینم که نمی توانم مفهومی برایش پیدا کنم اما حس می کنم با حقیقتی همراه است. حقیقتی که بنیانش بر پایه ی واقعیتی در زندگی ام بوده و با دگرگونی به چنین تصویری رسیده.

*

در قایقی نشسته ام بر رودی که پیرامونش را درختان پوشانده اند. دورتر کوه هایی است سر به آسمان کشیده. تا چشم کار می کند رود امتداد دارد. پهنایش گسترده است و انگار بر دریاچه ای پیش می روم. کودکی در چمنزار زیر سایه ی درختی نشسته

و با ترس و امید لبخندی بر لب دارد و نگاهش به من است. منتظر اشاره‌ای است تا همراهم شود و هم‌سفرم در موج‌های آب، چه در آرامش و چه در غوغایش. بودن با من برایش هیجان‌انگیز و شادی‌آور است اما من رویم را برمی‌گردانم و پاروزنان دور می‌شوم. وقتی به طرفش برمی‌گردم مردی شده که با کینه‌ای آشتی‌ناپذیر به من نگاه می‌کند. قایقم به گردابی تند می‌زند و در ژرفایش گم می‌شوم. آن کودک و آن مرد برادرم بود.

در سیاهی شب چشم به سقف اتاق می‌دوزم. نور مهتاب سایه‌هایی بر سقف انداخته که خیالم را به هر سو می‌برد. تصویرهایم از خاطره‌ها ریشه می‌گیرد و با خیال‌هایی آمیخته می‌شود که ذهنم به آن شکل و شمایل‌های رازآلود و کابوس‌وار می‌دهد ناخودآگاه و غافل‌گیرانه. ذهنم در مه خاطره‌ها از تلخی‌ها می‌کاهد و من آرام‌آرام در خیال‌های شکل‌داده‌اش گم می‌شوم و در کابوسش پنهان تا از زمانی که در آنم دور بمانم.

*

احساس خوشی می‌کنم، دوست دارم روی چمن قدم بزنم. نمی‌خواهم پا بیرون بگذارم از دایره‌ای که در نظر گرفته‌ام. هرکسی می‌تواند واردش شود اما من از آن خارج نمی‌شوم. قدم‌هایم را می‌شمارم از یک تا هفت و دوباره از نو. دلم می‌خواهد امروز را بتوانم بدون وسواس فکر کنم. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت. دوباره یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت. چرا می‌شمارم؟ کاش از این وسواس رها باشم! دوست دارم احساس نشاطم آزاد و بی‌قید باشد. یک، دو، سه. به خودم می‌گویم بشمار. آواز می‌خوانم. در حال آواز خواندن شمارش در پیش‌زمینه‌ی ذهنم ادامه دارد. شماره‌ها را بدون ترتیب می‌خوانم. حس می‌کنم با نامرتب خواندن عددها طغیانی بر ذهنم کرده‌ام اما ذهنم از شمردن نمی‌ایستد. می‌نشینم. ذهنم آرام می‌شود و دیگر نمی‌شمارم ولی دوست دارم قدم بزنم. بلند می‌شوم. شمارش شروع می‌شود. می‌ایستم و به درختان پایین جاده نگاه می‌کنم. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش،

هفت هشت، نه، ده. یکی جا گذاشتم، دهمی درخت دیگری است. ول کن بوزینه! اما این دهمی یازدهمی است! دوازده! ولی ممکن است این سیزدهمین درخت باشد! بنشین! این فکرهای چرند را ول کن. از آخرین ردیف گرفته‌ام و در هر ردیف دو درخت می‌شمارم تا به ردیف اول برسد و سپس دو درخت از ردیف اول تا به ردیف آخر. شکلی موج‌مانند از این شمردن ایجاد می‌شود ولی گاهی ردیف‌ها چنان در هم می‌شوند که نمی‌توانم بفهمم شماره‌ی درخت چه بود. باید نزدیک‌تر بروم ولی نباید از این دایره خارج شوم. چرا نباید خارج شوی؟ باید بتوانم در همین فاصله درست بشمارم. چرا باید درست بشماری؟ کمی گیج‌م، حس می‌کنم این اوست کنارم. شاید هم درونم که از من می‌پرسد و در فکرم دخالت می‌کند. کاش می‌توانستم از شمارش دست بکشم! چرا نشاطم را دستخوش وسواس بیهوده‌ای کرده‌ام؟

به دورتر نگاه می‌کنم. ساختمان‌ها و خانه‌ها دیده می‌شوند. چهارراهی که ماشین‌ها در حال عبور از آن‌اند پیداست. اتومبیل‌ها را با توجه به سویی که می‌روند می‌شمارم. چشمانم را می‌بندم. وسواس شمارش چرا این قدر سمج و ناگهانی به سراغم آمده؟ به نفس‌هایم فکر می‌کنم تا بتوانم شمارش را فراموش کنم. بیهوده است. می‌نشینم. خود را به پرتوهای آفتاب می‌دهم. حسی خلسه‌مانند وجودم را می‌گیرد. نکند کسی با سنگ به سرم بکوبد! به هر سو نگاه می‌کنم. پرتوهای آفتاب بر سرورویم می‌تابد. پاهایم را دراز می‌کنم و یک دستم را زیر سرم قرار می‌دهم. به یک سمت می‌غلتم. خودم را می‌بینم که سنگی به سرم کوبیده‌اند و بی حرکت و خون‌آلود دمر افتاده‌ام. خون موهای سرم را پوشانده و از گردن و گوشم روان شده. زخمی شده‌ام. شاید بمیرم و هرگز قاتلم پیدا نشود. چشم‌هایم را باز می‌کنم اما تابش آفتاب اشک از چشمانم جاری می‌کند. باید چشمانم را ببندم. خوابم می‌برد. نجوایی بیدارم می‌کند. نزدیک تُشکی که رویش دراز کشیده‌ام عقربی می‌بینم که به طرفم می‌آید. آستانه‌ی در سایه‌هایی می‌بینم که به عقرب و من

نگاه می‌کنند. منتظرم به کمکم بیایند و عقرب را از من دور کنند. نگاهشان بدون نگرانی است. انگار فقط صحنه‌ی هیجان‌آوری می‌بینند. کژدم نزدیک سرم است. حسی به من می‌فهماند که انتظار بیهوده است و باید خود به نجاتم اقدام کنم. من هنوز کودکم. تند بلند می‌شوم. کسی که در آستانه‌ی در به من نگاه می‌کرد و سایه‌هایی کنار سرش دیده می‌شد پدرم بود!

وقتی با کمر بند شلاق خوردم فقط نگاهم کرد. آن روز مهمان یکی از بستگانش بودیم. بعد از ظهر است. پدر خانواده بچه‌هایش را به کمر بند می‌گیرد، نمی‌دانم برای چه. وسط حیاط دور حوض می‌چرخند و شلاق می‌خورند. من هنوز کودکم. گوشه‌ای نشسته‌ام در سایه‌ی حمایت پدر. بچه‌ها فریادزنان از نزدیک می‌دوند و ضربه‌های کمر بند به آن‌ها می‌خورد. کمر بندی بر شانه‌ام می‌نشیند. از ترس بلند می‌شوم و مانند آن‌ها دور حوض می‌دوم. پدر آن خانواده خشمگین است و هر که را می‌دود به شلاق می‌گیرد. شلاق پی شلاق بر شانه و کمرم می‌نشیند. پدرم اما فقط نگاه می‌کند. نمایش که تمام می‌شود روبه‌روی پدر می‌نشینم. به او خیره می‌شوم، به او زل می‌زنم. گاهی بی‌اعتنا نگاهم می‌کند اما من با هراس همچنان به او خیره می‌مانم.

یک بار که چند سیلی به گوشم زد دردش آزارم نداد. پدر به من اعتنا کرده بود، هر چند با سیلی زدن. پس از آن اما آشفته شدم وقتی به علتش فکر کردم. شیطنت من کسی را آزرده بود و پدر به خاطر حمایت از او مرا زد. باز هم خیره ماندم؛ سرگشته و بی‌پاسخ.

خیره شدنم از جنون نبود و ریشه در هراس از آنان و داوری‌شان داشت چون هیچ‌گاه به سگ که ساعت‌ها همراهم می‌ماند خیره نمانده‌ام، پس جنون مفهومی ندارد.

نیاز به آرامش و سبکی و رهایی از خاطره در وجودم گُر می‌گیرد. بر چمن رها شده‌ام و آفتاب مرا به خلسه می‌برد در کشش و گرمای لذت بخشش. بر دریاچه‌ای

خواییده‌ام. آسمان آبی را نگاه می‌کنم. پیرامونم تپه‌هایی‌اند که سایه‌ی درختانش بر دریاچه نمایان است. از دیدن آسمان آبی با تکه‌های پنبه‌مانند ابر میانش لذت می‌برم. دست‌ها و پاهایم را از هم گشوده‌ام و بر آب شناورم. چشمانم را می‌بندم. آرام‌آرام نجوایی می‌شنوم. حس می‌کنم دلهره به وجودم می‌خزد و لحظه‌به‌لحظه نیرو می‌گیرد. نجواها به فریادها تبدیل شده‌اند. چشمانم را باز می‌کنم. به جای درخت‌ها، آدم‌ها را می‌بینم که با مشت‌های گره‌کرده به من اشاره می‌کنند و فریاد می‌زنند. در آب دست‌وپا می‌زنم تا شناکنان از آنجا دور شوم اما هر طرف از آدم‌ها پر شده که فریاد می‌زنند و مشت نشان می‌دهند. نمی‌توانم علت رفتارشان را بفهمم. حوصله‌ی کشف علت‌ها را ندارم، فقط می‌خواهم فرار کنم. آفتاب چهارم را می‌سوزاند. ورزش هوای خنک نوازشی است بر التهابش.

روی صندلی لم داده‌ام و به نقطه‌ای خیره شده‌ام. باید به خیابان بروم و موی سرم را اصلاح کنم و آذوقه‌ی این هفته را هم خریداری کنم. شاید فردا بروم. امروز میلی به دیدن خیابان‌ها ندارم. از صبح میل به خوردن چیزی هم نداشته‌ام. حوصله‌ی روی چمن نشستن و به پیرامون نگاه کردن را هم ندارم. علاقه هم ندارم قدم بزنم. بارها می‌گفت:

- شهری که رنگارنگی ندارد، قشنگی هم ندارد و حس‌وحالی هم ندارد برای زندگی.

سروصدا و همه‌می خیابان‌ها از اینجا شنیده نمی‌شود. گاهی تا چند روز هیچ صدایی نمی‌شنوم. صدای خنده‌ی رهگذران، آن‌هم وقتی که بر چمن لم داده‌ام، این سکوت را می‌شکند. هر روز صبح پس از نخستین پرتوهای خورشید بیدار می‌شوم. امروز هوا ابری است و فضای اتاق تاریک به نظر می‌آید. ابرهای تیره بخش‌های بیشتری از آسمان را می‌پوشاند. از کلبه بیرون می‌زنم و بر چمن می‌نشینم. دلم می‌خواهد باز به سینما بروم و به تئاتر و باز صدای قطار در مترو را بشنوم. ملال زندگی روزبه‌روز

بیشتر شد. نه سینما ماند و نه تئاتر و نه کنسرت و نه هیجان دیدن و شنیدن. ملال فردی گم شده در چیرگی ملال اجتماعی! بچه‌ها بودند گویا از ملال اجتماعی گفتند.

*

هر روز سوار مترو می شدم. چند ایستگاه رد می کردم تا به دبیرستان می رسیدم. صبح بیدار می شدم و پیاده به سوی مترو می رفتم. از کار که برمی گشتم خریدی می کردم و قدمی می زدم. شب برنامه یا فیلمی می دیدم یا به موسیقی گوش می دادم، می خوابیدم و دوباره صبح پیاده به ایستگاه مترو می رفتم.

آن روز که به دبیرستان رسیدم دو دانش آموز دعوا کرده بودند. آن‌ها را به دفتر برده بودند. وقت‌هایی در مسیرم شاهد دعواهایی بودم که هر روز هم بیشتر می شد اما در مدرسه کم پیش می آمد دعوایی ببینم. یکی شان دانش آموز کلاس من بود. چند دقیقه پس از من وارد کلاس می شود. سرووضعش هنوز مرتب نیست. سر جایش می نشیند. می پرسم:

- چرا دعوا کردی؟

- چشم تو چشم استاد.

- چشم تو چشم؟ همین؟

- راستش نمی دانم.

- به این زودی یادت رفته علت دعوایت چه بوده؟

- چشم تو چشم فقط بهانه‌ی دعواست استاد.

- خب فکر می کنی علت اصلی دعوا چه بوده؟

- نمی دانم، شاید از این زندگی تکراری خسته شدیم.

- تو مترو هم دیدم دو نفر بدجوری به هم پریدند و منتظر بودند پیاده شوند به جان هم بیفتند. به نظر تان علت‌های واقعی دعوا چیست؟ هرکسی نظری دارد بگوید. یکی از آنان که به نظر بزرگ‌تر از دیگر بچه‌هاست می گوید:

- دعوا برای هیجانش است، علت دیگری ندارد.

- خب، بیشتر توضیح بده. دعوا که باعث ناراحتی هم می‌شود. چرا باید دنبال چنین هیجانی رفت؟
- وقتی کسالت به آدم فشار می‌آورد کلافه می‌شود و دلش می‌خواهد دعوا راه بیندازد.

همان دانش‌آموزی که دعوا کرده بود می‌گوید:
- درست است. زندگی کسل‌کننده شده، همین حس وادارم کرد دعوا کنم.
- خب این حس ملال را حالا دیگر نداری بعد از دعوایی که کردی؟
- چرا. دعوا فقط مدت کوتاهی ملال را از یادم برد.
- یعنی برای فرار از ملال هر دریچه‌ای که باز شود آدم به طرفش می‌رود؟
- چاره‌ای نیست استاد! جنگ‌ها هم برای هیجانش ایجاد شده.
- فکر می‌کنید جنگ‌ها هم به این خاطر راه افتاده‌اند؟ برای فراموشی ملال زندگی؟

چند لحظه سکوت می‌شود و سپس یکی از آنان می‌گوید:
- فرقی نمی‌کند. وقتی بزن بزن بین آدم‌هاست اسمش را دعوا می‌گذاریم ولی وقتی کشورها به جان هم می‌افتند اسمش را می‌گذاریم جنگ. علتشان فرقی نمی‌کند، دلیل همه‌ی جنگ و دعواها ملال زندگی است.

می‌پرسم:

- فکر نمی‌کنی اختلاف و منافع علت درست‌تری باشد برای راه انداختن جنگ؟
- به نظرم همین‌ها هم برای فرار از ملال اجتماعی است.
- به ملال اجتماعی که شنیده‌ام فکر می‌کنم و بعد می‌پرسم:
- یعنی رقابت و منافع به انگیزه‌ی فرار از ملال اجتماعی به وجود آمده؟
- بله. رقابت و منافع باعث جنگ می‌شود ولی آدم‌هایی که می‌روند جنگ برای هیجانش است.

- پس جنگجوها را همان انگیزه‌ی فرار از ملال اجتماعی به هیجان جنگ می‌کشاند.

- بشر داغان است استاد. وقتی از زندگی خسته می‌شود جنگ برایش تفریح می‌شود. این بکش‌بکش‌ها تمامی ندارد، مغزشان ریخته!

بیچه‌ها می‌خندند. دیگری می‌گوید:

- همه جنگ را دوست دارند! فقط می‌خواهند یکی دیگر راهش بیندازد و خودشان تماشاچی باشند و از دردسرش دور بمانند.

- فکر می‌کنید به‌عنوان مثال هیتلر به این علت جنگ جهانی دوم را راه انداخت؟

- هیتلر را نمی‌دانم ولی مردم رفتند دنبال جنگ‌های هیتلر و آتش زدن و

کشت‌و‌کشتار چون برایشان خیلی هیجان داشت.

و همان که دعوا کرده بود می‌گوید:

- کل تاریخ پر از جنگ و دعواست استاد! لابد زندگی بدون جنگ خیلی ملال‌آور

است!

نمی‌دانم علت واقعی این همه جنگ و کشتار در تاریخ چه بوده، ولی دلیل‌هایی

که این دانش‌آموزان می‌آوردند بدون سوگیری بود و بر اساس پیوندهایی که احساس

طبیعی‌شان می‌گفت. روزی پرسیدم:

- تاریخ به ما چه می‌گوید؟

و پاسخی می‌شنوم که برایم شگفت‌آور است.

- تاریخ به ما می‌گوید باید از همدیگر عذرخواهی کنیم؛ وگرنه کینه‌ی شتری

ملت‌ها به همدیگر باقی می‌ماند.

- خب می‌توانی بیشتر توضیح بدهی از چه عذرخواهی کنند و کینه چه ربطی به

عذرخواهی ملت‌ها از همدیگر دارد؟

- هر کشوری که زمانی به کشور دیگری تجاوز کرده و باعث قتل و کشتار شده بهتر است عذرخواهی کند؛ وگرنه مردم این کشورها کینه‌شان به هم تمام نمی‌شود و احتمال دارد باز هم با هم بجنگند.

- پس یکی از علت‌های جنگ کینه‌های التیام نیافته است؟
- بله استاد، عین دعوای بین دو تا آدم. جامعه هم از آدم‌ها ساخته شده است که از تجاوزی که به آن‌ها شده کینه می‌گیرند وقتی ملتی که تجاوز کرده هیچ‌وقت بابتش عذرخواهی نکرده.

می‌پرسم:

- یعنی کینه‌ی گذشته همیشه تازگی دارد؟

یکی دیگر پاسخ می‌دهد:

- نه تازگی ندارد مگر اینکه اثر تجاوز مانده باشد.

- چطوری؟

- مثلاً بخشی جدا شده باشد یا فکر و فرهنگی تحمیل شده باشد یا نسل‌کشی شده باشد یا ملت بازنده تحقیر و خوار شده باشد.

- ولی تجاوز گذشته‌ی یک سرزمین چه ربطی دارد به مردمی که الان در آنجا زندگی می‌کنند؟ چرا باید به آن‌ها کینه داشت؟

نگاهم به پسری است که می‌گفت ملت‌ها باید از هم عذرخواهی کنند. پاسخ می‌دهد:

- به خاطر اینکه گذشته زنده می‌شود. تاریخ، گذشته را زنده می‌کند مگر اینکه ملت‌ها با هم دوست شوند و عذرخواهی شروع این دوستی است.

*

کلاس درس در مه تاری فرومی رود. روی چمن به پهلو می‌غلتم. سرم را لحظه‌ای بالا می‌برم و به کلبه‌ام نگاه می‌کنم؛ سر جایش است! چه تردید احمقانه‌ای! یورش‌ها اما اگر از سرشت آدمی باشد، چه کسی باید از چه کسی عذرخواهی کند؟

*

با او از کافه‌ای برمی‌گشتیم و در خیابان قدم می‌زدیم. جوانی با کینه به مردی میان‌سال، شاید هم مسن، لگدی می‌زند و ناسزا بارش می‌کند. مرد مسن ماشینش را به موتور جوان زده بود و هرچند نه موتور آسیبی دیده بود و نه جوان، اما زیر بار اشتباهش نمی‌رفت. جوان داد می‌زند:

- چرا نمی‌خواهی قبول کنی مقصری؟

مرد طفره می‌رود و او را نادان می‌خواند. جوان به طرفش هجوم می‌برد:
- نادان شماها هستید که همیشه برای ما نقش عقل کل را بازی می‌کنید ولی مستی فسیل بی‌خاصیت‌اید.

جوان‌های دیگر هم مرد مسن را مقصر می‌دانند و دریده‌خوکه مستی هم به جوان زده بود. جوان مرد را خرفت می‌خواند و با خشم لگدی دیگر به‌سویش می‌پراند و از او دور می‌شود.

با اشاره به دعوا می‌گوییم:

- شاگردها می‌گویند ملال باعث دعواست. می‌گویند دعوا و جنگ ریشه در ملال اجتماعی دارد و برای فرار از آن سر می‌گیرد.
می‌خندد:

- دانش‌آموزان تو چه حرف‌های جالبی زده‌اند. به نظر من هم دعوا هیجانی دارد بر اساس سرشت‌مان، سرشتی غریزی. و چون این گزینه با اطلاعات آمیخته وحشی‌تر، حساب‌گرانه‌تر و خطرناک‌تر هم شده.
با اشاره به دعوای جوان و پیرمرد می‌گوید:

- چنین موضوعی به این پیش‌پافتادگی باورکردنی نیست آدم‌ها به خاطرش به مشت و لگد بیفتند ولی اگر دایره‌ی فکرشان را در نظر بگیریم تعجبی ندارد. در هر جریان‌ی دایره‌ی فکرشان احتمال‌های گوناگون را در نظر نمی‌گیرد و بی‌درنگ و

غریزی اولین برداشتشان به یقین می‌رسد که محدود به آموخته‌هایشان است و در چیرگی ملال اجتماعی که بچه‌ها گفته‌اند، دایره‌ی آموخته‌ها اندک است.

می‌گویم:

- جوان وضعیتش را از عقل کل بودن پیرمرد می‌دید.

- آره ولی در جواب پیرمرد گفت و حق داشت او را زد.

با او مخالفت می‌کنم.

- خشونت فرار از روبه‌رو شدن با واقعیت است.

- خشونت گاهی ابراز رنجشی است از فکری که سفت و سخت مانده.

- خشونت بر کسی که پیامد فکرش را نمی‌داند چه حاصلی دارد؟

- کینه‌ها و بخل‌ها و دشمنی‌ها از عظمت‌خواهی است.

حرفش را نفهمیدم؛ ولی ادامه می‌دهد:

- عظمت‌خواهی هم پیامد ساختارها و پیوندهایی است که ما را برده‌ی خود

کرده‌اند و از مفهوم‌هایی آمده‌اند که پذیرفته شده‌اند. این میان اندیشیدن به کما رفته

و در این پیوندها وجودش در حد خبری هم به ذهن نمی‌رسد.

- منظورت از عظمت‌خواهی چیست؟

- بیراهه‌ای است پیامد تحقیر هویت انسانی و برای جبران نبود کرامت، یا با

موقعیت یا با تحقیر دیگری یا پناه بردن به رؤیا.

*

پس از رفتنش گاهی به این خاطره‌ها فکر می‌کردم و به دوستان دیگری هم که

رفتند، چه با کوچ و چه با مرگ. گاهی به مرز خفگی می‌رسیدم از یادآوری‌شان.

برایش نوشتم رفتی و دلواپس شناختی بودی که به‌سادگی نمی‌توان یافت. نوشت:

چنین شناختی نیازمند یک اصل بنیادین بود، زدودن پیش‌فرض‌ها مان. اما چطور

چنین می‌شد وقتی ما در چیرگی آموخته‌هایمان بودیم و در چیرگی آنچه هویت،

نگرش و بینشمان را استوار کرده بود؟ رهایی از این پیش‌فرض‌ها چطور ممکن بود

وقتی حتا برای خود ما شناخته نبود؟ چطور می توانستم در برابر هجوم مفهوم های ازپیش تعیین دوام بیاورم؟ چطور می شد به پرسششان گرفت وقتی به فکر هم نمی رسیدند و وقتی هیچ تصویری، هیچ شمایی، هیچ بینشی درباره شان شکل نمی گرفت و به وجودشان پی برده نمی شد؟

*

صدای باران می آید. صدای باد و باران در هم می پیچد. باید در محدوده ای که در نظر گرفته ام زیر باران قدم بزنم. آگاهی به وسواسم درباره ی محدوده، از آن رهایی نمی کند. باران آرام آرام می بارد. بر چمن قدم می زنم. هرازگاهی آذرخشی نمایان می شود، ابرها تیره تر و غرش ها نزدیک تر. باران شدت می گیرد. گام هایم تند شده اند. می خواهم آرام آرام راه بروم ولی گویا نمی توانم. باران تند شده و گام های من هم تند. نمی خواهم از رگبار باران به جایی پناه ببرم ولی تندوتند راه می روم.

می ایستم. دراز می کشم. می خواهم زیر رگبار باران باشم. آذرخش ها چه زیبایی دلهره آوری دارند! این دلهره تفاوت شگفت آوری دارد با ناآرامی هایی که در وجودم چنگ می اندازند، ولی نمی توانم تفاوتش را شرح دهم. کاش ذهنم بسته شود جز به روی بارانی که دلم می خواهد در آن غرق شوم. رگبارها بر پیکرم می کوبند و لحظه به لحظه مرا به درون زمین فرومی برند. چشم هایم بسته است و سرم سنگین.

بلند می شوم و به سوی درختان می روم. درختانی که با وزش باد می رقصند و از برگ هایشان قطره های باران می چکد. کنارشان قدم می زنم بر چمنی که در سبزی یکرنگ کشیده به هر سو. دوردست ها باز هم درختانی است در موج باد و باران. دلم می خواهد فاصله ی این درختان تا آن درختان را قدم بزنم. میل دارم در غرش ابرهای تیره ی آسمان غرق شوم. از حس زیبایی غرش می خواهم در کنار درخت ها بمانم و با دست هایم شاخ و برگ هایشان را وادارم بیشتر تکان بخورند. زیر درختی بر چمن می غلتم. چشم هایم را می بندم و چکه های باران را حس می کنم که از شاخ و برگ های

درخت جدا می‌شوند و بر سرورویم می‌لغزند. در باران فرومی‌روم و غرق می‌شوم. هم‌کلاسی‌ام غرق شد. سرما به پیکرم می‌پیچد.

*

در کلاس‌های تئاتر با هر دویشان آشنا شدم. دختر و پسری جوان بودند دلدادگی هم. دختر تئاتر را برای گریز از رنج‌هایش انتخاب کرده بود. چهره‌ی خاموشش در پی یافتن سهمی از زندگی بود. مدام باید با پدر و مادرش کلنجار می‌رفت برای فراهم کردن هزینه‌ی آموزشش، اما پسر به او کمک می‌کرد و او می‌توانست کلاس‌ها را ادامه دهد. دختری که سبزی چهره‌اش وقتی پسر در دریا غرق شد تا مدت‌ها به سفیدی می‌زد. مدتی بعد دیگر کلاس نیامد. پسر برای نجات مردی دیگر به دریا زده بود اما نه توانسته بود او را نجات دهد و نه خود به ساحل برگردد.

*

به یاد جزیره‌ای می‌افتم که مردی می‌خواست از بلندی صخره‌اش به اقیانوس بپرد. در آن جزیره می‌توانستم آزاد نفس بکشم دور از هیاهوهای تنگ و تاریک. آزاد باشم از هر داوری و هر مفهومی که بر مبنای عقل تعیین‌شده‌ی تحمیلی استوار بود. آزادی برای من شاید همان بود که دیگری می‌خواست از آن فرار کند.

وقتی درباره‌ی چنین مفهومی‌هایی می‌گفت خشمگین بود:

– هرچه بیشتر به این مفهومی‌ها بچسبیم بیشتر از زندگی دور می‌شویم. مفهومی‌هایی که از پیش شمایل زندگی را طرح کرده‌اند کمکی به زندگی نمی‌کنند. فقط آن لحظه‌ی گران‌بهای زیستن را از ما دور می‌کنند.

و بعد انگار از خود می‌پرسید:

– چرا باید زندگی‌ها نابود شود برای ارزش به مفهومی‌هایی که بی‌ارزش‌اند در آینده‌ای که سرانجامش نیستی است و بنابراین بی‌معنی؟

می‌گفت:

- می‌شانم به عقلی که سعادت را می‌شناسد. خودم باید بفهمم چه چیزی بهترم می‌کند، نه عقلی که از پیش آن را برایم تعیین کند. به این عقل می‌رینم چون امکان زیستن را از من می‌گیرد.

*

فکرهایم از واژه‌ای به واژه‌ای دیگر می‌جهد و دگرگون می‌شود. آشفته‌گی ذهنم از هیجان‌های ناآزموده‌ای است که می‌بردم به ژرفای آنچه روی داده و مفهوم‌های تازه‌اش.

*

کودکم. دستم را در آب برده‌ام و سنگ‌های ریزودرشتش را لمس می‌کنم. انگار تبدیل شده‌اند به موجودی که حس و زندگی دارند. نشسته بودیم مجاور رودخانه‌ای در سراسیمبی دره‌ای. بالای سرمان قطعه‌سنگ‌های کوهی بود که بدون نظم خاصی کنار هم چیده شده بودند. کناره‌ی رودخانه از یک سو پوشیده از درختان بود و از سوی دیگر در کنار کوهی قرار داشت که سقفش تا نوکِ درختان کشیده می‌شد. سمت هم‌جوار کوه نشسته بودیم. چهره‌هایی که نمی‌توانم به یاد بیاورم درحال گفت‌وگواند. گفت‌وگویی که نمی‌دانم درباره‌ی چیست. سنگ‌ریزه‌ها از زیر آب به خوبی نمایان است. رودخانه در حصار تنگ کوه و درختان در پیچی گم می‌شود و نور گویا فقط از باریکه‌ای به اینجا وارد می‌شود. پرتوهای خورشید به‌زحمت راهی به نفوذ در میان شاخ‌وبرگ‌های فشرده‌ی درختان یافته‌اند و اینجا در سایه گم شده‌اند. صدای جریان آب و سنگ‌هایش که گویا شناکنان با من حرف می‌زنند غریبی را از یادم برده‌اند. آن شادی را هرگز از یاد نمی‌برم. آن آب زلال که شرشکنان می‌گذشت و آن سنگ‌ریزه‌های درخشانش. آن شادی همیشه زیر پوستم است. هرگز از بازی طبیعت که روراست و زیباست خسته نمی‌شوم.

*

لطفا دنباله‌ی کتاب را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی،

این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه حمایت می‌کنم بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنیم.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نشر نوگام

زیر نظر موسسه خانه نیکان

باران نم‌م می‌بارد و سپس شدت می‌گیرد. تصویر چهره‌هایی که میلی به یادآوری‌شان ندارم در ذهنم ناقص، تند و جهشی می‌گذرند. غرش ابر و باران در دشتی پر از درخت و سبزه هراس زیبایی دارد اما نمی‌توانم بفهمم چرا حس می‌کنم هراسش زیباست. تصویرها از برابرم می‌گذرند، تصویرهایی که مانند آذرخش‌ها نمایان می‌شوند بدون اینکه بدانم چه وقت و چگونه. چشم‌هایم را لحظه‌ای باز می‌کنم. درختی که زیرش بر چمن دراز کشیده‌ام در حال دوش گرفتن است. برگ‌هایش می‌درخشند شاد و سرخوش در فضای سربی آسمان. صدای یکنواخت باران که گاهی به رگبار می‌رسد با غرش‌های گاه‌به‌گاه آذرخش‌ها آوایی خلسه‌آور ساخته که ذهنم را در گیرایی سکرت‌مانندی به هر جا پرواز می‌دهد.

*

بر دیواری نشسته‌ام در سایه‌ی درختان پیرامونش. پرتوهای نرم آفتاب میان شاخ‌وبرگ‌ها دیده می‌شود. از رفتن حرف می‌زنم، از رفتن به جایی دیگر، به شهری دیگر، به خیابان‌هایی دیگر، به مردمی دیگر. نمی‌دانم آن شهر کجاست. کودکم ولی آرزوی رفتن دارم. کودکی که در برابر کودکی دیگر حرف می‌زند. آرزوهای خود را به آن کودک می‌گوید. از رفتن می‌گوید ولی نمی‌تواند علتش را بفهمد. برای کودکی حرف می‌زند که شاید همان احساس رفتن و گذشتن را دارد. شاید هم من در ژرفای وجودم میل دارم چنین تصویری داشته باشم، اما او ناساز نیست پس دلیلی برای رفتن ندارد. آن کودک برادرم بود.

*

رگبارها بر پیکرم می‌کوبند، چهره‌ام بی‌حس شده. مردی از در حیاط وارد شد، مردی که برایم شکوه بی‌مانندی داشت. از سفری می‌آید که به نظرم طولانی بوده. به‌سویش می‌دوم، می‌کوشم در آغوشش بگیرم. در وادی کودکی نوجوانی‌ام، او مرا کنار می‌زند. آن مرد پدرم بود.

چشم‌هایم باز شده. آذرخشی تیرگی آسمان را لحظه‌هایی محو می‌کند. بلند می‌شوم. همراه غرش‌های شدید، گام‌هایم تندوتندتر به سوی بالاترین نقطه‌ی تپه می‌روند. در بالاترین نقطه می‌ایستم و فریاد می‌زنم. می‌خواهم فریادم از غرش آسمان بلندتر باشد. فریاد می‌کشم هم‌زمان که رگبار بر چهره‌ام می‌کوبد. گلویم لحظه‌به‌لحظه به خفگی می‌رسد اما همچنان فریاد می‌زنم. فریادهایم در غرش‌های آسمان گم می‌شوند. پایم می‌لغزد و بر زمین می‌افتم. می‌غلتم و به پشت می‌خوابم. گریه‌کنان چمن را چنگ می‌زنم. اشک‌هایم در میان قطره‌های باران گم می‌شوند. چشم‌هایم را می‌بندم و زیر باران به خواب می‌روم.

بیدار که می‌شوم در بین درختان قدم می‌زنم و آواز می‌خوانم. هنوز خسته‌ام، تنم کوفته است و سرم سنگین، ولی حس سبکی دارم و انگار در آب غوطه‌ورم. احساس رهایی می‌کنم در فضایی سبک از حزن‌ی گسترده و بی‌پروا و آزاد. باران آرام شده، نم‌نم می‌بارد. لکه‌های آبی در میان ابرهای سفید نمایان می‌شوند. پرتوهای خورشید در لابه‌لای ابرها راهی به نمایش یافته‌اند، بر نوک درختان می‌تابند و قطره‌های آب بر برگ‌ها را درخشان کرده‌اند. لبخند می‌زنم. احساس رهایی می‌کنم. باید دوش بگیرم و صورتم را اصلاح کنم و چای درست کنم.

دیگر برایم فرقی ندارد سال‌های زندگی‌ام چگونه گذشته. بازنشسته شدم و این کلبه را خریدم. چند سالی در دبیرستان درس می‌دادم و بعدها کارم فقط اداری شد. روزی از دانش‌آموزان پرسیدم که اگر نسل بشر منقرض می‌شد بهتر بود یا نه؟ می‌خواستم بدانم از دیدشان در چه صورتی بشر بهتر است ماندگار بماند. دلم می‌خواست بدانم نوعی اعتراض به ساختارهایی که بشر ایجاد کرده به ذهنشان رسیده، چه ساختار فکری و چه هر ساختار دیگری، و به آنچه احساس بند و ماندگی را در خود ایجاد کرده؟

دو نفر که میز ابتدایی نشسته بودند پچ‌پچی کردند و یکی از آن‌ها به دیگری گفت:

- گوزمغزه، مخش گوزیده.

حرف آن شاگرد چنان مبہوتم کرد که از کوره دررفتم. به سویش شتافتم و چند لحظه به او خیره شدم و ناگهان به گوشش سیلی زدم و با خشم کنترل نشدنی فریاد زدم:

- گم شو برو بیرون و دیگر سر کلاس من نیا. گم شو!

با شگفتی از برخوردی که از من ندیده بود و لابد تصورش هم نمی کرد دهانش را لحظه ای باز کرد که چیزی بگوید، اما سخنی از آن خارج نشد و از کلاس بیرون رفت. به پسری که از او پرسیده بودم و همیشه آماده برای پاسخ گویی بود اشاره کردم که نیازی به پاسخ نیست. رفتم و پشت میزم نشستم و به دانش آموزی فکر کردم که از کلاس بیرونش انداختم. نگاهش در ذهنم مانده بود. نگاهی که از رنجشی عمیق حکایت داشت. تحقیر شده بود و غرورش بدجوری در هم شکسته بود. احساس بدی پیدا کردم. شاید گفتن گوزمغز برای او فقط واژه ای برای گریز از اندیشیدنی بود که حوصله اش را نداشت و فقط ندای درونی لحظه ای بود از حس بیهودگی زندگی ملال آور افسرده ای که همه جا دیده می شد. نگاه رنج دیده اش انتظار درکی از من داشت ناخودآگاه، اما من فقط او را تحقیر کرده بودم. در حقیقت فکر کردن در جایی که از هر سو در یورش تحقیر بود نوعی مسخره بازی شده بود. وقتی زندگی بر ابتدایی ترین خواسته ها استوار نیست، اندیشیدن بار اضافی ملال آوری بر آن می شود و برای رهایی از آن چیزی جز ریشخندش باقی نمی ماند. از خود پرسیدم چه می کنم؟ آیا در برابر کسی که آسیب پذیر است، به کارگیری قدرت پلیدی نیست؟ پلیدی همان بشری که می خواستم درباره ی منش و کارکردهایش فکر شود؟ می خواستم آن ها را به چه فکری وادارم وقتی خود درست به آن فکر نکرده بودم؟ بعد آن ماجرا درخواست دادم که پیشه ام از معلم بودن به کارمندی تغییر یابد. توانایی آموزگاری نداشتم. هر چند امید بسته بودم که بهترین روزهای زندگی ام باشد.

برای خرید می‌روم. پشت کلبه از تپه پایین می‌آیم. راه درازتری است تا رسیدن به خیابان. پیاده‌روی خوبی است از جاده‌ی خاکی که می‌پیچد در میان تک‌وتوک درختانی که هنوز بریده و کشته نشده‌اند تا می‌رسد به خیابان‌ها و چهارراه‌های شلوغ. هوا خیلی گرم نیست و دلم می‌خواهد در پیاده‌رو و خیابان قدم بزنم. پیاده‌رو شلوغ نیست و آرام از کنار آدم‌ها و فروشگاه‌ها رد می‌شوم. سایه‌ی ساختمان‌ها بخش‌های بزرگی از پیاده‌رو را پوشانده. در لابه‌لایشان پرتوهای آفتاب بخشی از خیابان و ورودی کوچه و فروشگاه‌های را درخشان کرده. احساسی از نشاط و گرمی وجودم را می‌گیرد. این پرتوها از هر سو پارادوکس‌های عاشقانه‌ای نمایش می‌داد از سایه‌روشن‌هایی تنیده‌درهم و گاهی درختی را به دو نیمه جدا می‌کرد. موتوری چنان از نزدیکم رد می‌شود که حس می‌کنم دسته‌ی فرمانش به من می‌خورد. چند قدم با فاصله از من می‌ایستد و راننده‌اش به پشت برمی‌گردد و فریاد می‌زند:

- هوووی! چت کردی مگر توی فضا راه می‌روی؟

مبهوت چند لحظه نگاهش می‌کنم. هنوز جوان مانده ولی به میان‌سالی می‌زند. ریش کوتاهی دارد و موی سرش از جلو نخ‌نما شده. موتورش دور شد. نگاهم را از او می‌گیرم. حس می‌کنم تصویرهایم چون خرده‌های آینه‌ای شکسته به هم می‌ریزد. دیگر دلم نمی‌خواهد به هم‌نوایی نشاط‌آور سایه و روشن چیزی نگاه کنم. فقط باید خریده‌هایم را انجام دهم و به کلبه‌ام برگردم.

بسته‌های خرید در هر دو دستم است. از خیابان باید به کوچه‌ای داخل شوم که روبه‌بالا شیب ملایمی دارد تا به بلندی برسد. انتهای کوچه دیگر ساختمانی نیست و راه می‌پیچد و رو به سربالایی می‌رود تا به دشت روبه‌روی تپه و کلبه‌ام برسد. جمعیتی می‌بینم که به تماشای زدوخورد چند مرد جوان ایستاده‌اند. مردان سرپسری جوان ریخته‌اند و او را به مشت و لگد گرفته‌اند. ناگهان عده‌ای دیگر را می‌بینم که قمه‌به‌دست و کف‌برده‌ان و عربده‌کشان نزدیک می‌شوند. مردانی که پسر را به کتک گرفته بودند پا به فرار می‌گذارند و آنان و پسری که کتک می‌خورد به دنبالشان

می‌شتابند. نمایش گویا به آخر می‌رسد و ما مردم تماشاچی به راهمان ادامه می‌دهیم. داخل کوچه می‌شوم و وقتی بالای بلندی می‌رسم تا از کنار درختان پیچم نگاهی به پایین می‌اندازم. مردان به یکدیگر رسیده‌اند و هرکسی در حال کتک زدن دیگری است. برمی‌گردم و پیچ را رد می‌کنم و دیگر نه صدایی می‌شنوم و نه کسی می‌بینم. اگر بود لابد می‌گفت این جامعه قرار نیست دست از تعصب‌های فک و فامیلی‌اش بردارد.

از تپه بالا می‌روم. آفتاب ظهر سایه‌ی کلبه را تا نیمه‌ی تپه رسانده. بسته‌های خرید را زمین می‌گذارم و در سایه، رو به جوی آب و درختان پایین می‌نشینم. احساس هراس به گلویم رسیده. لحظه‌ای برمی‌گردم و به کلبه نگاه می‌کنم که میان من و کوچه ایستاده. احساس آرامش به میان هراس‌هایم رخنه می‌کند. سرم را برمی‌گردانم و به دشت فراخ رو به رویم و درختان درهمش نگاه می‌کنم.

*

آپارتمانم دو خوابه بود میان شهر با پذیرایی جادار. مبل‌مان و فرش‌ها در هماهنگی با هم بود و دکورش در کل چشم‌نواز و آرام‌بخش از دید خودم. پسر جوانی به خانه آمد. مدت کوتاهی در کلاس بود. او را در خیابان دیدم. وقت سربازی‌اش است. داخل می‌آید و روی مبل می‌نشیند. اخم‌هایش در هم است. دستی به مبل می‌کشد. به همه‌جا نگاه می‌کند و ناگهان می‌گوید:

- کسی برایم خودنمایی کند دهانش را خُرد می‌کنم.

چه کسی می‌خواسته برای او خودنمایی کند؟ تازه مشغول تدریس شده‌ام. خودم هم جوانم و شناختی از روحیه‌ی هم‌سن‌وسال‌هایش دارم. کلاس یادم می‌آید. بحث مهاجرت‌ها شد. یکی گفت:

- استاد عموهای من همه‌شان اروپا هستند.

دیگری خندید و گفت:

- باز شروع کردی به خالی‌بندی؟

- این‌ها حسودی می‌کنند. عموهام اروپا هستند.
 - چاخان می‌کند استاد. فکر می‌کند فامیل‌هایش اروپا باشند مهم شده. کمبود
 مهم بودن دارد استاد!
 و قاه‌قاه خندید.
 گفتم:

- خب از این موضوع بگذریم و درباره‌ی چیزی کلی‌تر حرف بزنیم. چرا آدم‌ها
 در پی این هستند مهم به نظر برسند؟ حالا با هر بهانه‌ای.
 - چون بین آدم‌ها تبعیض هست به‌خاطر امتیازهایی که نسبت به هم دارند.
 نگاه کردم به پسری که گفته بود عموهایش اروپا هستند. آزرده بود. چشم‌هایش
 پایین بود. از بحثی که پیش آورده بودم حس خوبی نداشتم.

*

جوری رفتار می‌کنم که گویا حرفش را نشنیده‌ام. وضعیتش شاید در فلاکت
 است که دعوت‌م از او به‌نظرش خودنمایی رسیده. وقتی دیدمش در گوشه‌ای از
 خیابانی فرعی تنها ایستاده بود. از او پرسیدم چرا دیگر سر کلاس نیامد؟ گفت به
 مدرسه‌ی شبانه رفته چون روزها کار می‌کند. می‌گفت زن پدرش، مادرخوانده‌اش،
 رفتار خوبی با او ندارد. درحال گفت‌وگو صدایش می‌کردند. می‌رفت و پشت سطل
 زباله‌ی شهری کیسه‌های نایلونی را که آنجا گذاشته بود برمی‌داشت و به آن‌ها می‌داد.
 نایلون‌هایی که چیزی آب‌گونه داخلشان بود. چهره‌اش آشکارا افسرده بود وقتی
 برمی‌گشت. من هم از او نایلونی خریدم و به او گفتم گاهی سری به من بزند و آدرس
 را هم به او دادم. وقتی به خانه رسیدم آب‌گونه‌ی درون کیسه را داخل سینک
 ظرف‌شویی خالی کردم. بوی تند عرق کشمش می‌داد.

برایش کمی میوه می‌آورم و می‌روم چای درست کنم. ابروانش همچنان گره
 خورده است و اروونه‌ی آن روزی که در خیابان دیدمش، چهره‌اش اما آرام است.
 بدبین‌تر از آنی است که فکر می‌کردم. به همه چیز با بدبینی نگاه می‌کند و انگار با

بیزاری. کم حرف است. از درسش می‌پرسم. دبیرستان را تمام کرده. سربازی نمی‌رود، دانشگاه هم نه. وقتی می‌رود می‌پرسد:

- می‌توانم دوستم را اینجا بیاورم؟

- دوستت؟

- نامزد است.

نامزد؟ انگار واژه‌ی عجیبی می‌شنوم، اما می‌پرسم:

- خانه‌ی خودتان پس چه؟ مگر پدر و مادرت نمی‌دانند نامزد داری؟

- نه نمی‌دانند. نمی‌خواهم هم بدانند.

و با رنجشی آشکار می‌پرسد:

- می‌توانم بیاورمش اینجا یا نه؟ فقط حرف می‌زنیم. بیرون هر جا برویم باید پول

خرج کنم. ندارم، امن هم نیست.

چشم‌هایم را به نشانه‌ی پذیرش لحظه‌ای می‌بندم و باز نگاهش می‌کنم. برق

شادی از چشمانش می‌خوانم.

چند روز بعد با دختری هم‌سن و سال خودش به خانه‌ام می‌آید. چای و میوه‌ای

می‌خورند و با من کمی گپ می‌زنند و سپس به اتاق می‌روند و در را می‌بندند.

صدایشان نامفهوم و آرام گاهی به گوشم می‌رسد. وقتی دختر می‌رود او را همراهی

می‌کند و خودش برمی‌گردد. خوشحال است و با من گرم می‌گیرد. من اما می‌پرسم:

- چرا او را به اتاق بردی؟ مگر پذیرایی چه مشکلی داشت؟

مبهوت نگاهم می‌کند و سپس می‌گوید:

- نگران نباش، کاری نمی‌کردیم. فقط دوست داشتیم کنار هم بنشینیم و حرف

بزنیم بدون اینکه دیده شویم.

باز هم می‌آیند و هر بار هم مدتی در اتاق می‌مانند و گاهی انگار صدای

ناله‌مانندی می‌شنوم. یک روز وقتی داخل اتاق هستند انگشتی به در می‌زنم و وارد

می‌شوم. هر دو با دلخوری نگاهم می‌کنند. به نظر می‌رسد فقط کنار هم نشسته‌اند؛

پس چرا گاهی صدای آه و ناله شنیده‌ام؟ کمی آشفته می‌شوم و از کشو کنار تخت‌خواب چیزی برمی‌دارم و از اتاق بیرون می‌آیم و در را آرام می‌بندم. وقتی بیرون می‌آیند، دختر را همراهی می‌کند ولی خودش برمی‌گردد. ناراحت است:

- چرا سرزده آمدی تو اتاق؟

- من که در زدم.

- هنوز جواب نداده بودم در را باز کردی. اصلاً چرا باید داخل می‌شدی؟

- خب دیدی که برای بردن...

- شر نگو.

- تو که می‌گویی کاری نمی‌کنی پس اشکالش چه بود؟

مدتی نگاهم می‌کند و سپس بدون حرفی می‌رود. راستی چرا وارد اتاق شدم؟ هر دو که بالغ و جوان بودند و لابد توانا به فکر و انتخاب؟ چه چیزی مرا به این کار کشاند؟ یخ می‌زنم. نگاه سرزنش‌آمیزش هنوز وجودم را به لرزه می‌اندازد. لابد هنوز از گه پرم.

باز هم می‌آیند. داخل اتاق نمی‌روم، اما بیننده و شنونده‌ی هر رفتار و گفتارشانم وقتی بیرون‌اند؛ ستیزه‌هایشان، بگوینده‌هایشان. گاهی با هم رستوران می‌رویم و همیشه هم من حساب می‌کنم. به او گفته‌ام می‌خواهم برادرم باشد. پذیرفته بود. هر جا می‌رویم برادر او هستم و در وقت لازم یکدیگر را برادر معرفی می‌کنیم. برادری هستم همواره در دسترس و گواه هر کردار و سخنی از او. از هر چه بوی غریبگی دهد خشمگین می‌شوم و گاهی میانمان بگویم‌گوهای تند پیش می‌آید. مدتی بعد می‌فهمم مادر خوانده‌اش در حقیقت مادرش است و رفتارش هم نامهربان نیست. چرا به من دروغ گفته بود؟ وقتی می‌پرسم می‌خندد و چیزی نمی‌گوید و از موضوع می‌گذرد. گویا فقط شوخی و مسخره‌بازی ساده‌ای بوده. یک بار که مثل همیشه می‌خواستیم به رستوران برویم دل‌ودماغی نداشتم حتا شده به ظاهر. او و دوستش یا همان که

خودش می‌گفت نامزدش، ورودی رستورانی ایستادند که ظاهری شیک داشت. از من پرسید:

- برویم اینجا؟

من باید تصمیم می‌گرفتم اما اخم‌هایم درهم بود. احساس می‌کردم برای گریز از رنج‌هایم مسیر بیهوده‌ای می‌روم. تکرارش برایم بی‌معنی و خسته‌کننده شده بود. نگاهم می‌کند. کوشش می‌کنم از چشم‌هایش فرار کنم ولی نگاه خیره‌اش را حس می‌کنم. ناگهان یک طرف صورتم با ضربه‌ی دست پهن او به لرزش می‌افتد و صدای سوت گوشم را می‌شنوم. نگاهم از خشم می‌جهد و محکم با کف دست به گونه‌اش می‌کوبم. لحظه‌ای نگاه پردردش را به چشم‌هایم می‌دوزد و می‌رود، دوستش هم به‌دنبالش. سرد می‌شوم و از خشم تهی. تحقیقش کرده بودم و سیلی‌اش پیامد آن خواری و حقارتی بود که به تمامی پیکرش دویده بود و دستانش را به جنبشی انداخت که برخلاف میلش بود. بی‌توجهی من و خشم او اعتراض به تحقیق بود که شب و روز بر زندگی‌مان می‌بارید. بر دم‌دست‌ترین پدیده‌ای که یادآورش بود. لابد غریبه بودم و غریبه بود. مهر دل را چطور می‌شود به دیده رساند در پس لب‌ولوچه‌ای که نشان از بی‌زاری داشت؟ چطور می‌توانستیم به درون این چهره برویم و از آن چنان فراتر که آمیخته با بیرون در نظرش نیاوریم؟ هر چیزی سد راه دیدن درون بود. هر چیزی در این چهره که چون نگهبانی عمل می‌کرد که رفتارش ولو برخلاف آنچه از درون می‌آمد، نشانگر ماهیت درون می‌شد.

مدتی بعد بینشان فاصله می‌افتد. دختر را در ایستگاه تاکسی می‌بینم. از دید او پسر، همین برادر من، آشغال بود. می‌گوید:

- بی‌شرف بود. چشمش دنبال دختر دیگری بود. چشم‌چران پست مرا فریب داد. قطره‌ای اشک از چشمان سیاه درشتش می‌چکد. پسر اما گفته بود:

- دیدمش با مردی. فهمیدم می‌خواهد با او عروسی کند. دختر آشغالی بود که مرا گذاشت و پی پول رفت.

اندوه در نگاهش آشکار بود. مدتی بعد، شبی دختری را به خانه آورد. او نامزدش نبود. می‌گوید:

- دختر از خانه فرار کرده و امشب پناهی می‌خواهد. نمی‌توانم او را به خانهای خودمان ببرم.

دختر را چند لحظه نگاه می‌کنم. جوان است، بسیار جوان. به نظر می‌رسد بیست سالی داشته باشد. قلبم به درد می‌آید. باورم می‌شود که نیاز به سرپناهی دارد، دست‌کم امشب. او را به اتاق می‌برد. صدایش می‌زنم. بیرون می‌آید می‌پرسم:

- چرا او را به اتاق می‌بری؟ او مگر به تو پناه نیاورده؟ پس چرا می‌خواهی از او استفاده کنی؟

- می‌خواهم با او حرف بزنم. بیخودی بدگمان نباش.

و دوباره به اتاق پیش دختر برمی‌گردد و در را از پشت قفل می‌کند. لابد خواست خود دختر هم بود. با این فکر اما آرام نمی‌شوم. شاید با دختر معامله‌ای کرده تا او را پناه دهد و در عوض... حرفم را تمام نمی‌کنم و از شرم عرق بر بدنم می‌نشیند. پس از مدتی بیرون می‌آیند و شام می‌خورند. دختر هیچ حرفی نمی‌زند. خاموش و آرام گوشه‌ای در خود است. نصف‌شب زنگ در را می‌زنند. پایین می‌روم. پسر جوانی است. می‌گوید دختر را او در پارک دیده و باید به او تحویلش دهم. شگفت‌زده نگاهش می‌کنم و می‌پرسم کدام دختر؟ یعنی چه؟ می‌گوید هم او را و هم دختر را دیده که به خانهای من آمده‌اند. می‌گویم اگر دیده چرا همان وقت جلویشان را نگرفته؟ می‌گوید آن پسر غیر از خانهای تو جایی ندارد دختر ببرد. می‌گویم نیامده و برمی‌گردم. می‌رود.

داخل که می‌شوم نرده‌ی آهنی پشت در را می‌کشم و قفلی بر آن می‌زنم. ساعتی دیگر دوباره زنگ می‌زنند. جواب نمی‌دهم. زنگ همسایه‌ای را می‌زنند و نمی‌دانم چه می‌گویند که همسایه در را برایشان باز می‌کند. جلوی در نرده‌کشیده‌ی آپارتمان می‌آیند. لامپ‌ها و تلویزیون را خاموش کرده‌ام و بی‌صدا نشسته‌ایم. صدای چند نفر

می آید. می گویند در را باز کن. جواب نمی دهم. فریاد می زنند می دانیم خانه ای، در را باز کن. جوابی نمی دهم. همچنان تهدید می کنند، اما سرانجام می روند. روز بعد او و دختر هم می روند. دختر تصمیم می گیرد به خانه اش برگردد. لابد خانه ای که از آن فرار کرده امن تر از جامعه ای است که می خواسته به آن پناه ببرد.

غروب روزی که بیرون می روم آن جوانی که آمد و زنگ در خانه را زد مرا می بیند. دوستانش را صدا می زند. مرا داخل پارک کوچکی می کشانند که مجاور خیابانی است که رد می شوم و با مشت و لگد به جانم می افتند. تنفری که وجودم را گرفته باعث می شود نه چیزی بگویم و نه جلوی کتک هایشان را بگیرم. برایم فرقی ندارد که چرا مرا می زنند. من گفته ی برادر را باور کردم و دختری را فقط پناه دادم؛ اما هیچ توضیحی به آن ها نمی دهم. نگاهشان می کنم. یکی از آن ها با پا به پهلویم می کوبد و نعره می زند:

- نگاهم نکن با آن قیافه ی تخمی ات.

اما باز نگاهش می کنم. دیگری او را کنار می کشد و در حال رفتن می گوید:

- یادت باشد دیگر جاکشی اش را نکنی!

مدتی بعد من و داداش در پارکی نشسته ایم. بگومگویمان شده. از نگاهش خستگی می بارد. کلید خانه را از من می گیرد تا نمی دانم چه چیزی بیاورد. یکی از دوستانش هم در پارک است. دوستش پیش من می آید و برایم خاطره و ماجرا تعریف می کند. گذشت زمان را حس نمی کنم. هوا تاریک می شود که برادر برمی گردد. دوستش می رود. کلید را به من برمی گرداند. او را تا سر کوچه ی خانه ی خودش همراهی می کنم. ناگهان لحظه هایی مستقیم به چشمانم خیره می شود و بدون کوچک ترین خشی در صدا و نگاه می گوید:

- اثاثیه ی خانه ات را بردم. این را الان گفتم که رفتی و دیدی سکنه نکنی. برای

اثاثیه هیچ اقدامی نکن. آن ها را دیگر نمی بینی.

بی معنی است، شوخی می‌کند. گاهی شوخی و جدی‌اش آشکار نیست. چرا نگران سکت‌های من شد؟ اگر جدی گفته باشد لابد از دل‌رحمی نگران است. می‌داند که اثاثیه برایم مهم نیست؛ پس برای شوکی که به باورم وارد می‌شود دل‌واپس شده. با دلهره و با شگفتی به خانه می‌رسم. کلید را می‌چرخانم. حس می‌کنم درست گفته اما نمی‌خواهم باور کنم. تاریک است. لابد به اشتباه و با شوخی او خیالی می‌کنم. لامپ را می‌زنم. به جز مبل‌ها چیزی نمی‌بینم. پذیرایی انگار به تنهایی غم‌آلود و بی‌پناهی دچار شده؛ حتا گیتارم هم نیست.

روی مبل می‌نشینم در برهوتی از ناباوری. سکت نمی‌کنم. فقط مبهوت در برهوتم. پس فقط غریبه‌ای بودم. اثاثیه مهم نبود، برادری را از دست داده بودم. لابد در پی خرید یک برادر بودم. خرید برادر! ناگهان احمقانه به خنده می‌افتم و از خشم به قهقهه.

عمویش که گواه دوستی ما بود اثاثیه را برمی‌گرداند اما چند ماه بعد. پیش از این چند بار برادر را در خیابان دیده بودم اما به رویش نیاوردم و از کارش حرفی نزدم. عمویش مردی جوان است که گاهی با او گفت‌وگو می‌کردم. بیشتر درباره‌ی رویدادهای زمانه. می‌خندم و به او می‌گویم این‌ها دیگر مال من نیستند. نگاهم می‌کند، انتظار داشت از او قدردانی کنم و کارش را تشویق. اما در را می‌بندم و برمی‌گردم.

*

نمی‌دانم چند سال از آن ماجرا می‌گذرد. فرقی هم ندارد. بسته‌های خرید را برمی‌دارم و به کلبه می‌روم. چیزهایی از خرید را در یخچال می‌گذارم. احساس می‌کنم به درون غوری افتاده‌ام. از کلبه خارج می‌شوم و باز هم به جای پیشین برمی‌گردم. می‌نشینم و پاهایم را بر چمن رها می‌کنم. سایه‌ی کلبه اندک‌اندک کم می‌شود و خورشید بیشتر به غروب می‌خزد. چیزی درونم را چنگ می‌زند؛ کینه‌های فروکش نکرده و مرهم‌نندیده. احساس بی‌زاری خراش چنگ را بیشتر می‌کند. پس

هنوز ناپخته‌ام، این همه سال پس چگونه گذشته‌اند؟ احساس پوچی جای کینه را می‌گیرد.

توانستم از آن ماجرا برایش بگویم. خودش اما از ماجرای نوشت که تازه روی داده بود. چند سالی از رفتنش می‌گذشت اما همچنان تصویرش به ذهنم می‌آمد وقتی اشک بر گونه‌اش جاری شد و از آخرین گیت گذشت. نصف‌شب از باری برمی‌گشت. کم نوشیده بود و هنوز هوشیار بود. خیابان خلوت بود. از کنار ساختمانی سیمانی می‌گذشت تا آن را دور بزند و به خانه‌اش برود که چند جوان پیرامونش را می‌گیرند. حس می‌کند به خاطر بیگانه بودنش است. به آن‌ها می‌گوید دلیلی برای نفرت وجود ندارد و او فقط می‌خواهد به خانه‌اش برود اما آنان دلشان می‌خواهد کتکش بزنند. او را از خودشان نمی‌دانند و همین دلیل کافی است برای خشم و کینه به او. می‌خواهد فرار کند اما غافل‌گیرانه به کتکش می‌گیرند. وقتی از مقاومت خسته می‌شود تفریح‌کنان از این یکی به آن یکی پاسش می‌دهند و هرکدام لگد یا مستی حواله‌اش می‌کنند. کنار همان بلوک سیمانی رهایش می‌کنند و می‌روند. مردی مست به کمکش آمد و او را تا دم ساختمان محل زندگی‌اش رساند و خود آوازخوانان و رقص‌کنان برگشت. نوشت اما رقص و آوازش از هر اندوهی تیره‌تر بود.

به او گفته بودم:

- شر از شکست در اندیشیدن زاده می‌شود.

- پس آن که با اندیشیدن جنایت می‌کند چه؟

- آن تصور اندیشیدن است نه اندیشیدنی واقعی!

خندید و گفت:

- هر چیزی را می‌شود با زبان توجیه کرد اما پرسشی حقیقی این میان فراموش

شده. خود آن نیرویی که شر را ایجاد می‌کند از کجا می‌آید؟

سر در گریبان می‌برم و تصور می‌کنم سرم را درون مفاکی کرده‌ام. با تمام توانم فریاد می‌کشم با خشمی که صدایم را بم و خش دار می‌کند. شبی تنها در کلبه‌ای کنار دریا بودم. لکه‌های تیره‌ی ابر آسمان دریا را می‌پوشاند. میلی عجیب مرا می‌کشاند به سوی موج‌های سفیدی که از روبه‌رو شتابان می‌آمدند. کاش آن شب به دل خیزاب‌ها زده بودم و در بازگشتشان به ژرفای تاریک و تار دریا همراهی‌شان می‌کردم.

*

یک بار دیگر کتک خورد از خشم رویدادی که علتش ربطی به او نداشت. چند روزی می‌شد که دنبال کار تازه‌ای می‌گشت. از کار در فروشگاه‌های بزرگ خسته بود. رشته‌ی تناثر که خوانده بود به کارش نیامده بود و باز هم باید به قول خودش دنبال کار جنرال می‌گشت. از خیابانی می‌رفت که روبه‌رویش برج‌ها را از دور می‌دید، خیابانی که خیلی دور نبود از آپارتمان کوچکی که آنجا زندگی می‌کرد.

هوایمایی دید که بی‌پروا وارد یکی از برج‌ها شد با چشمانی که با شوک و ناباوری به آن خیره مانده بود. هنوز چشم‌هایش به آنچه می‌دید باور نداشت که هوایمایی دیگری با سرعت به برج‌ها خورد. وقتی از شوک بیرون آمد که آتش و دود و فریاد و شیون آسمان و زمین را گرفته بود. از هر سو آژیرهای گوش‌خراش می‌شنید و مردمی می‌دید که مانند او نمی‌دانستند به کدام سو بدوند یا بروند. شتابان و سرگردان به هر سو می‌رفت. ناگهان دوید گریان و زوزه‌کشان و اشک‌ریزان از آنچه دید و ناامیدش کرد از یافتن روزه‌ای که امید داشت بیابد تا چیره شود بر آنچه همواره آزارش می‌داد. شرارت اما شعله‌های آتشین ویرانگرش را روشن و آشکار و توجیه‌ناپذیر به هر سو می‌پراکند.

بارها و بارها اشک‌ریزان قدم زد و فکر کرد به علت رویدادی که دیده بود. روزی او را به آن شرارت پیوند دادند چون باز هم او را از خودشان ندانستند. باز هم چند مرد از چهره‌اش او را غیری دانستند که باید تاوان آن توحش را بدهد. به مشت و لگدش گرفتند. این بار نامیدانه و فریادزنان گریه کرد. نه از درد و رنج کتک‌هایشان

که از پیش فرض‌های بدوی‌شان و از باورهایی که هیچ روزنه‌ای به روشنایی باز نمی‌کرد.

زنی پیر به سراغ پیکر خسته و کوفته‌اش آمد که باز هم گوشه‌ای پناه گرفته بود پس از رفتن مهاجمان، این بار در روشنایی آفتاب. پیرزن زخم‌هایش را شست و در برخاستن کمکش کرد و همراهش شد تا دم ساختمان محل زندگی‌اش. وقت تشکر از آن پیرزن، هق‌هق گریه‌اش را سر داد بر شانه‌ی او که سرش را می‌بوسید و نوازش می‌کرد و می‌خواست که آن‌ها را ببخشد که خود در ماتمی سیاه رفته بودند.

نوشته بود: آرزویم رهایی بود؛ اما شرارت نه جا می‌شناسد و نه زمان و این پیامد اندیشه‌ای است که راه به هر پرسشی بسته است و زندگی را به مرگ و نیستی می‌برد. پس از آن رویداد بود که به دریاچه زد.

*

تمام این سال‌ها را چطور گذرانده‌ام؟ همه چیز به نظرم احمقانه و بیهوده می‌آید. زندگی مردابی شده از تحمیل بینش‌های برتری‌خواهی و سوداگری که راه گریز و نجاتی از آن تصورشدنی نیست. اینکه ای کاش به دنیا نمی‌آمدم یاوه است و نمی‌دانم چرا به ذهنم می‌آید یاوه‌هایی که فکر به آن‌ها بی‌نتیجه بوده. لابد هنوز اسیر این زندگی‌ام و امید دارم به بهبودش.

تشویشی بر من چیره شده که گرایش می‌دهد به تباهی. خشم و دلهره‌ی زمینه‌اش به فروافتادن در خواری و ادارم می‌کند. چه میلی به سقوط دارم! نمی‌دانم سقوط است یا سرکشی؟ از تحقیر می‌آید یا از خشم یا از هر دو؟ میلی که در ناکامی از امیدهایم ریشه دارد، پس هنوز زندگی را ستایش می‌کنم و چطور ممکن است بی‌اعتنا به چگونگی‌اش باشم؟ میل به آشفتگی، میل به فلاکت، میل به تباه شدن در مرداب زندگی و میل به نمایش این تباهی وجودم را می‌گیرد.

باید از این دایره بگذرم. این بار نه با تصور. دامنه‌ی تپه و خانه‌ها را دور بزنم و برگردم از مسیری که به سوی گردشگاه‌هایی می‌رود که هنوز ساختمان‌سازی در آن

انجام نشده و پس از درختان رفته رفته نمایان می شوند. هرکه را دیدم برایش شکلک در آورم و خیره نگاهش کنم و چشم هایم را تا آنجا که می توانم گشاد کنم. می خواهم وقتی به من خیره شده اند دهانم را باز کنم با ریشخند و وقتی با اشاره و تعجب و پرسش به همدیگر نگاهی می اندازند به طرفشان بگوزم. تصور چشم های گشاد و دهان های بازشان حالم را بهتر می کند. بی خیال ها شاید با گوشی های موبایل از من فیلم بگیرند تا به دوستان و بستگان نشان نشان دهند و بخندند. دوست دارم قهقهه بزنم به رفتارهای پُرافاده شان. قهقهه ای که حکایت از دیوانگی ام داشته باشد. چقدر دوست داشتم الان سگ کنارم بود و با هم این مسیر را می رفتیم. تنها او بود که دهانش از تعجب باز نمی شد و چشم هایش را گشاد نمی کرد.

هراسی اما به سراغم می آید. هراسی که در آرام ترین حالت ها و در پنهانی ترین لایه های وجودم خودنمایی می کند و درونم را گاه به آرامی و گاه به شدت چنگ می زند. هراس زیربنای رفتارها و انگیزه ها و هدف هاست. سرچشمه ی کابوس ها، رویش بی خوابی ها و سبب رنج ها. هراس از تبعیض، از قضاوت، از خواری، از تباهی، از بودن، از نبودن که آرام آرام وجودت را چنان می گیرد که هر لحظه در کمین تهدیدی می مانی که شاید هیچ وقت هم روی ندهد اما در وجودت ناآرامی می کارد. رفتارهای جسورانه هم از هراس دیده نشدن نیرو می گیرد. هراس ترس نیست. ترس کُنشی است که وجودت را به هماهنگی می رساند. هراس همراهت است، همدمت است و آرام آرام وجودت را از هم می پاشاند. هیولایی از تو می سازد در وقت قوی بودن و زبونی در وقت بیچارگی. قلدری در زمانه ی شوکت و افتاده ای به هنگام فلاکت. این هراس است که مرا به سقوط یا سرکشی وامی دارد. تا وقتی که در وجودم است خودنمایی اش را از یاد می برم و بودنم را به رخ می کشم. این به رخ کشیدن از بستر همان هراسی است که وجودم را مچاله می کند.

به پایین تپه می روم از راهی که دورترین نقطه در دامنه اش است، تا در مسیر آدم هایی قرار گیرم که از روبه رویم می آیند. به پایین رسیده ام و در سمت مخالف

برمی‌گردم. از پیچ که رد می‌شوم اولین آدم را می‌بینم؛ یک کودک. نگاهش به من است و لبخند می‌زند. انگار با لبخندش به من می‌فهماند که می‌داند چه رفتارهایی می‌خواهم به نمایش بگذارم! دست‌های بسیار کوچکش در دست بزرگ‌تری قرار گرفته. نگاه خندانش در گام‌های کوچکی که برمی‌دارد همچنان به من است و لبخندش نیز. لبخندی که تبعیض نمی‌شناسد. لب‌هایم به لبخند باز شده. از کنارش رد می‌شوم و می‌ایستم. سرش را به‌طرفم برمی‌گرداند، لبخندش به خنده باز شده و همچنان با گام‌های کوچک قدم می‌زند. فشار دست بزرگ‌تر او را وادار می‌کند سرش را به مسیر روبه‌رویش برگرداند. انگیزه‌ی نمایشم را از دست داده‌ام، به‌نظم بیهوده می‌آید، احمقانه و بی‌معنی. آرام‌آرام بالا می‌روم به‌طرف کلبه‌ام و از یادآوری خنده‌ی کودک همچنان لبخند می‌زنم. از ذهنم می‌گذرد که زیباترین پدیده‌ی هستی خنده‌ی کودکی است.

چه چیز باعث شد از نمایشم دست بکشم و حتا پیش از شروع، انگیزه‌اش را از دست دهم؟ خنده‌ی کودک بیهودگی‌اش را نشانم داد یا هراسی که در پی توجیهی بود برای پا پس کشیدن؟ با این نمایش در پی چه بودم؟ می‌خواستم نخوت را به بازی و ریشخند بگیرم یا راهی پیدا کنم برای نمایاندن وجودم که من هستم و نمی‌توانید نادیده‌ام بگیرید؟ هراس از نبودن و از فراموش شدن مرا به فکر این نمایش انداخت یا خشم از خودبینی‌هایی که تحمیل و تبعیضش تا آستانه‌ی خفگی برایم تحمل‌ناپذیر شده بود یا هر دو؟ هرچه بود نشان می‌دهد که هنوز دل‌بسته‌ی زندگی‌ام و می‌خواهم از آن سهمی داشته باشم و از هوایش نفسی بکشم، اما بیهودگی‌اش و بیهودگی انگیزه‌هایم برایم روشن است یا تصورم این است ولی هنوز نمی‌توانم به درک بیهودگی‌اش برسم. وجدانم خسته است و آزرده و دردمند از حماقت‌های پی‌درپی یا فکرهای به‌بن‌بست‌رسیده از واقعیت‌هایی که در گذران آنچه زندگی نام گرفته، قطره‌قطره بر روانم چکیده و صیقل داده شده و نمود یافته.

شب می‌شود و به کلبه می‌روم. چای درست می‌کنم و کنار پنجره می‌نشینم با استکانی چای در دست. شبی مهتابی است و ماه گرد و آرام در گذر بر فراز درختانی است که در ابهام فرورفته‌اند. درختان در شکوه رازآلود سایه‌وارشان که از دشت قیرگون آغاز و تا گستره‌ی سرمه‌ای آسمان پیش رفته، زندگی را در ژرفای اندوهگین آرام‌بخشی نشان می‌دهند. نور مهتاب بر آن‌ها نمای سکوت و بی‌اعتنایی حزن‌انگیزی است به شتاب و های‌وهوی زندگی و القای رنگ باختن رویدادهایش در گستره‌ای زمانی که بی‌معنا و نامفهوم جلوه می‌کند. مهتاب و آسمان فیروزه‌ای در فرازش بر سوسوی ساختمان‌ها، برج‌ها، خیابان‌های شهر و دشت گسترده‌ی سایه‌مانند امتداد تپه‌ها و کوه‌های دوردست، رویدادها و قرن‌ها چرخش در تکرار را به تحقیق‌ی شکوهمند گرفته. ماه آرام‌آرام در دل آسمان سرخوشانه قدم می‌زند و پدیدگی رخسارش مرا در آرامشی خیال‌انگیز به فکر درباره‌ی زندگی می‌کشانند و به احساس‌هایی از هر رنجی. گذشته و رنج‌هایش و آینده و هراس‌هایش بی‌رنگ، احمقانه و بی‌هویت شده‌اند.

چه حزنی دارد این شب در نور بی‌رنگ مهتابی‌اش! حزنی از آرامش بیهودگی تکرار در چرخش قرن‌ها و هزاره‌ها. همه‌چیز در گردونه‌ی تکراری است که فقط نمای آن دگرگون می‌شود و سرشتش در ثبات رنجی است که شالوده‌ی چرخش و دوامش. رنج باید کاشته شود تا انگیزه‌ی‌هایی از آن شکل گیرد در نوزایی و تازگی بی‌زمان و در نمایش پایان‌ناپذیر زیستن.

تصویرهای زندگی‌ام موج می‌زند در خیالی به خیالی دیگر و از خاطره‌ای به خاطره‌ای دیگر و مرا به شبی مهتابی می‌کشانند در آوای موج‌ها و سکوتی وهم‌آلود. شبی مهتابی که کنار ساحل نشسته‌ام. موج‌ها می‌کوبند بر تخته‌سنگ‌ها و شن‌های روان کرانه و پیش می‌روند از کناره‌ی تخته‌سنگی که بر آن نشسته‌ام در دل ساحل. آسمان در درخشش فیروزه‌ای مهتابی است که در گذر ابرهای تیره فروغش را از دست می‌دهد و سوسویش را از لبه‌ی ابرها به نمایش می‌گذارد و باز در گردی‌اش نمایان

می‌شود. دلهره‌ی غم‌افزای خیزاب‌های سپیدی که به‌سوی کرانه می‌آمدند در دل تاریک شب با غرش سهمگینشان، چگونگی زندگی را به پرسش می‌گرفت. خسته‌ام، از همه‌چیز. بیهوده تلاش کرده‌ام تغییری ایجاد کنم در زندگی‌ام، فقط جایم را عوض کرده‌ام و به گوشه‌ی دنجی رفته‌ام.

از تاریک‌ترین نقطه‌ی دوردست، موج‌هایی که در نور مهتاب به سفیدی می‌زنند به‌سوی ساحل می‌آیند. بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شوند و آوایشان پرتین‌تر و مهیب‌تر که با کوبیدن به کرانه خشم خود را ابراز می‌کنند. دلهره‌ام بیشتر می‌شود و ژرف‌تر و آرام‌تر. دلهره نه از ابهت و هم‌آلود گستره‌ی بی‌کران دریا و خشم و کوبش موج‌هایش، که از تهی شدن مفهوم‌هایی است که به آن چسبیده‌ام و نامش را زندگی گذاشته‌ام. مفهوم‌هایی که در خودبینی غرق‌اند و در سودای خودستایی. و دریا آگاهانه با غرشش به ریشخندشان گرفته و با خنده‌ی آکنده از خشم به تفاله‌هایی بی‌ارزش مانندشان کرده. خشم و خنده و ریشخندی که می‌خواندم به بی‌معنایی زندگی و می‌کشاندم به دلهره‌ی زیستن که گویا در مغازی گرفتار مانده، مغازی چنان ژرف که تار و پود هستی‌ام را گرفته و روزنه‌ای به هوای زندگی باقی نگذاشته.

چه رؤیایی است به آغوش دریا رفتن و در آغوشش ماندن! دلم می‌خواهد بدانم راز این تنهایی پرشکوهش چیست. حس می‌کنم این پرسش اعتراض به زمانه‌ای است که جز بدمنشی نمی‌شناسد و بیزاری از روزگاری است که از بلندای نخوت به زندگی نگاه می‌کند و آزمند و سرمست از خودبینی، تنهایی را ناگزیر می‌سازد. تنهایی‌اش را با تمامی وجودم حس می‌کنم سرگشته در تاروپود اجباری که زندگی نام دارد. دریا قصه‌ی آدمی را از ابتدای زیستنش می‌داند و گواه آن است در هر ده‌ری. پس جز خنده‌ای تلخ و قهقهه‌ای ریشخندآمیز بر داستان زندگی نیست در پاسخش به احساسم.

نگاهم به عمق دریاست. عمقی که به ابدیتی می‌رود ناشناخته، گنگ، تلخ و حزن‌آلود در هیئتی که کشش آن تا ژرفای وجود را چنگ می‌زند. دلهره، زیبایی ترس

در ناشناخته، هراس از نیستی در آمیختگی‌اش با هراس زندگی، معنای خود را از دست می‌دهند و معنای دیگری می‌یابند. واژه‌ها چگونه می‌توانند حسی را برسانند و ژرفای احساسی حالتی را آشکار کنند؟ تشویش، دلهره، کشش و اندوه واژه‌هایی‌اند با مفهومی کلی و نمی‌توانند حس آن مفهوم را برانگیزند، مگر آنکه در تجربه‌ی احساسی‌اش باشیم و نه فقط در اندیشه‌ی درکش که بسته به حالتش در طیفی گسترده مفهوم خود را نشان می‌دهند.

ابرها تیره‌تر و گسترده‌تر و ماه هم بیشتر و بیشتر اسپرشان می‌شود. تصویرها یکی‌یکی می‌آیند و در تاریکی شب ناپدید می‌شوند بی‌شتاب و رنگ‌باخته و مبهم و بی‌معنی. سماجستان در ماندن، زهرخند تلخی را به رخ می‌کشد و پیوندهایی را یادآوری می‌کند که دل‌بستگی در آن نیست و برای گریز از تنهایی است.

دلهره‌ای که در ژرفایش آرامشی حزن‌انگیز نهفته در سطح با کششی که بی‌تابم می‌کند به نبودن می‌خواندم. این دریاست که به نیستی آوازم می‌دهد، بی‌تابم کرده و پیوستنم به دل تاریکش را می‌خواهد در هراس بی‌آوند و حزن‌آلودش و در ریشخندش به هرآنچه نشانی از زندگی گرفته به کشش نبودن، کشش رفتن تا ژرفایش، تا آخرین نقطه‌ی دید در ورای دوردست‌ترین سفیدی موجش، تا آرام در دل آب قدم زنم، در موج‌ها گام بردارم و خشمشان را ستایش کنم. ده‌ها سال دیگر، صدها سال دیگر و هزاران سال دیگر این موج‌ها همچنان هستند و کشش و وهم گسترده‌ی دریا در دل تاریک شب باز هم به نیستی می‌خوانند در فروغ آسمان فیروزه‌ای و درخشش مهتاب. هراس از نبودن در ورای قرن‌ها رنگ می‌بازد همان‌گونه که اکنون برای من نیز. ده‌ها سال پیش، صدها سال پیش و هزاران سال پیش چه کسی در دلهره‌ی کوبش موج‌ها به کناره‌ها، در تاریکی حزن‌انگیز شب پای در آب گذاشته تا گام‌به‌گام به کام نیستی رود؟

پا در آب می‌گذارم و در دل تاریک و نیمه‌تاریک مهتاب‌گونه‌ی شب از ساحل آرام‌آرام دور می‌شوم. از ابهت خیزایی که با شتاب می‌آید هراسی به ناگهان وجودم را

چنان می‌گیرد که سراپای پیکرم می‌لرزد. هربار موجی که می‌آید مرا به عقب می‌راند و بازگشتش به دورشدن بیشتر از ساحل. هراس، قلبم را به کوبشی می‌اندازد که با کوبش موج‌ها بر کرانه توان برابری دارد.

چه می‌کنم؟ ترسیده‌ام. وحشت وجودم را گرفته. هنگامی که در ساحل نشسته بودم موج‌ها و دورنمای سپهر و دریا کشتی وهم‌آلود داشت و حال شهادت نگاه به افق را ندارم و وهم جای خود را به وحشتی تحمل‌ناپذیر داده. ترسم به کنار، اما از نبودن در پی چه هستم؟ توجه و صمیمیتی گم‌شده در تاروپود لحظه‌به‌لحظه‌ی زندگی؟ لابد در آرزوی این صمیمیت پس از مرگم هستم! آه بکشند، گریه کنند و افسوس بخورند. پس در نبودن نیز در پی آنم که مرا ببینند. باز هم می‌خواهم دیده‌شدنم را تحمیل کنم و در پی رضایت از توجه گم‌شوم در آستانه‌ی میان‌سال‌ی. و باز هم دیده نخواهم شد، که اگر شوم، پیامد نابودی فردیتم باید باشد. باید خشنود باشند از رفتار و اندیشه‌ام تا توجه پاداشش شود. همان هنگام است که دیگر نیستم و نمی‌توانم باشم هرچند در سوسوبی کم‌رنگ و مسخ در رضایت.

با گام‌هایم در پی نابودی فردیتم هستم تا گم‌شوم در پندار افسوس‌ها و حسرت‌ها و شاید ارضای حس انتقام در لحظه‌های دست‌وپا زدن میان مرگ و زندگی در تصور چهره‌های آشنا با چشمان گریان و ماتم‌زده. به چه می‌اندیشم؟ نبودن، پیامد انتخابم نیست، خیال دیده شدن و دریغ و آه کشیدن است با قربانی کردن خودم. چه تباهی و تحقیری! نیروی زندگی بیش از خودبینی کوری است که مرا به چنین تصمیمی کشانده و همان نیرو و ادارم می‌کند با هراسی وصف‌نشدنی بپرسم چه می‌کنم و واگویه‌ی آرامی از ته‌مانده‌ی ذهنم ندا دهد چه می‌کنی؟

به‌رحمت می‌توانم با پنجه‌ی پا همچنان کف دریا را لمس کنم. موجی که به ساحل می‌رفت نگهم داشته، اگر برگردد مرا به ژرفای دریا خواهد برد. پیش از برگشتش باید به ساحل بازگردم. هم‌زمان که هراس و وحشت فشرده‌ام کرده، پنجه‌ی پا را محکم می‌کنم بر کف دریا با امید به دیرتر برگشتن موج. برمی‌گردم و به‌سوی

کرانه گام برمی دارم. موج برمی گردد و من هم با هراسی که نمی توانم وصفش کنم گام هایم را تندتر و محکم تر برمی دارم. موج بر پیکرم می کوبد تا به دریا بازگرداند اما وحشت پاهایم را بر کف دریا نگه می دارد. نزدیک ساحل فشار بغض گلویم رها می شود. می لرزم و بر کناره ی ساحل می لغزم و موج ها بر پیکرم می کوبند.

*

بغض کنان چایم را می نوشم هم زمان که چشم به آسمان فیروزه ای دوخته ام. نگاهم به زمین می آید، تیرگی فرازونشیب ها و سیاهی درختان قلبم را چنان می فشارد که نیاز دارم در آغوشی رها شوم. آغوشی که پناهم دهد بی هیچ داوری و سرزنش و پنداری. سگ را می بینم که به طرف کلبه می آید. بی درنگ برمی خیزم، هیچ وقت از آمدن سگ این قدر خوشحال نشده بودم. در را باز می کنم. با دیدنم به سویم می جهد. خودم را در آغوشش رها می کنم. اشک هایم را که سرازیر است می لیسد. زوزه های خفیفی می کشد و گونه هایم را همچنان می بوسد.

از صبح احساس خوبی داشتم؛ آرامشی خلسه گونه. دیشب مدت کوتاهی پس از آمدن سگ با حسی از آرامش خوابم برد و صبح امروز هنوز احساسش باقی مانده. خورشید طلوع کرده و چمن در نور آفتاب درخشش چشمگیری دارد. از کلبه بیرون می روم. قبل از طلوع آفتاب سگ بیرون رفت و پس از رفتن او دوباره خوابم برد. بر چمن دراز می کشم. گرمای خورشید به خلسه می بردم، خلسه ای به ابهام و سبکی رؤیاگونه.

*

در حال خواندن ترانه ام. نوازندگان ارکستری که همراهی ام می کنند از سه طرف پیرامونم را گرفته اند با فاصله ای که بتوانم چند قدمی از هر سو روی سن نمایش دهم. روبه رویم فضای بازی است از ادامه ی سن و می توانم در حال خواندن به تماشاگران

نزدیک شوم. انبوه تماشاچیان در سالن نشسته‌اند و لبخند زنان و ستایش کنان مدهوش خواندندم شده‌اند.

زیبا می‌خوانم. با رفتارهایم ترانه‌ام را گیراتر کرده‌ام. در حال خواندن خودم و تماشاچیان را می‌بینم. تماشاگران تشویقم می‌کنند و با نگاهشان ستایشم. اندامی برازنده دارم و چهره‌ای دلنشین که رسای صدایم شده و کاملش کرده. توجه تماشاچیان را برای این می‌خواهم که چهره‌های آشنا بیشتر جذبم شوند وقتی می‌بینند چنین جمعیتی برای دیدن کنسرت من آمده‌اند. سیل تماشاچی برای تأییدم از سوی آشنایان است. در پی شهرتم برای اثر بر این چهره‌های آشنا که در هر تصورم عده‌ی خاصی از آنان برجسته می‌شوند؛ نه برای گریز از گمنامی.

تماشاچیان همراه با خواندندم تکان‌هایی به خود می‌دهند، شانه‌هایشان را به چپ و راست می‌چرخانند و لب‌هایشان را هماهنگ با شعر ترانه می‌جنبانند. از شوق و با احساس همگونی با درونمایه‌ی ترانه در حال خواندندم. اعتماد پایمال شده‌ام بازگشته و چهره‌های آشنا را می‌بینم در میان تماشاچیان که به توانایی‌ام ایمان آورده‌اند. با شگفتی به مردمی نگاه می‌کنند که برای شنیدن و دیدن کنسرت من آمده‌اند. باورشان نمی‌شود چنین جمعیت انبوهی با شوق ترانه‌ی مرا همراهی می‌کنند و با هیجان خود را به هر سو تکان می‌دهند. حسرت می‌کشند که پیش از این مرا شناخته بودند! شوق، غبطه، دریغ و احساس گناه می‌خوانم در چهره‌شان که می‌خکوبم شده‌اند. در نگاهشان می‌خوانم که وجدانشان به درد آمده از بی‌اعتنایی‌شان به من و از تحمیل تحقیرهای نارواشان. چه دیر مرا شناخته‌اند و چه دیر به توانایی و امتیاز و درخششم پی برده‌اند! اما خرسند از بودنشان در سالن و خشنود از اجرایم همچنان می‌خوانم. خواندندم تمام می‌شود. از چپ و راست کرنش می‌کنم با لبخندی از شوق و در هل‌هل و تشویق‌های پی‌درپی. صدای کف زدن تا مدت‌ها در گوشم نواخته می‌شود.

وقتی به کلبه بر می‌گردم تا بشاشم، تصویرم را ناغافل در آینه می‌بینم. تصویرم در آینه خنده‌دار و احمق به نظر می‌رسید. آینه را می‌شکنم و خرد می‌کنم تا دیگر تصویرهایم را به ریشخند نگیرد؛ اما بعد حس می‌کنم ناچارم آینه‌ای بگیرم. نیازش دارم در وقت اصلاح صورتم.

به پذیرایی که بر می‌گردم صدایش را می‌شنوم چون استادی که به دانشجویش مطلبی را می‌گوید:

- در پیوستگی‌ها و پیوندهای امتیازبندی‌شده یا باید همگون باشی یا اگر ناهمگونی، برجسته و ممتاز. تا با دیدی که بر این پیوندها چیره است تنهایی کشنده در برهوتش را تاب بیاوری. زندگی در اسارت پیش‌داوری‌هاست، در قالب تعیین‌شده‌ای است که باید در آن جا بگیری و در همه‌اش خود را فراموش کنی. باید خود را از یاد ببری تا دوام بیاوری و بتوانی مسیری را که به نام زندگی شکل گرفته پیمایی. مسیری که جای‌جایش از رفته‌ها چنان نشان دارد که تردیدی در پیمایش نداری؛ حتا به آن فکر نمی‌کنی و چون دم و بازدم نفس‌هایت شده و راهی است ناگزیر و اندیشیدن به آن نیز بی‌معنی. تغییرهایت کوچیدن از دایره‌ای به دایره‌ای دیگر است، از ایستگاهی به ایستگاهی دیگر رسیدن... .

با فکر به حرف‌هایش از کلبه بیرون می‌آیم و بر چمن دراز می‌کشم و می‌گویم:
- و من در فکر رهایی از دایره‌ها بودم هم‌زمان که وسواس‌گونه در دایره‌ای قدم می‌زدم که برای خود در نظر گرفته بودم.

چقدر خوابم می‌آید! تابش پرتوهای آفتاب بر پیکرم مرا به خلسه می‌کشاند. در گرمای لذت‌بخش آفتاب صبحگاهی چشم‌هایم را می‌بندم. به ناگهان دریغی دردآور وجودم را می‌گیرد. درد زخمینی که آرزویی را به ذهنم می‌آورد، آرزوی ماندن در این خواب که جدا از افسوس ذهنی‌ام، آرام‌بخش و رهایی‌بخش جلوه می‌کند. آرزویی که در این خواب شیرین بمانم، در این خلسه‌ی آرام‌بخش، و هرگز بیدار نشوم.

آرزویی که با هراس آمیخته از تصور پیش آمدنش. آهنگی با خود زمزمه می‌کنم. شاید همانندش را شنیده‌ام یا در خواب و بیداری از یادهایی است که بازگو می‌کنم.

*

سرانجام تصمیم گرفتم بروم، مانند او. در قایقی بودم بر پهنه‌ی دریا در سفر به ساختنی نو با کسانی دیگر چسبیده به هم؛ بی‌قرار و آرزومند. موج‌هایی که در تاریکی خود را به قایق می‌رسانند، یادآور خیزاب‌های تشویش‌اند در ژرفای وجودم. در خود می‌شوم و ترس و امید، آمیخته در هم، چنان وجودم را و شاید وجود هم‌سفران دیگر را گرفته که نمی‌دانم شدت ترس بیشتر است یا میزان امیدم؟ هر طرف در گستردگی آرام دریاست. آرام در آفتابی که رو به غروب می‌رود در دلهره‌ای حزن‌انگیز و آرامشی از امید به طلوعی نو در صبحی دل‌انگیز از پی‌شبی در تشویش و بی‌تابی. انگار در قرن‌ها سفر می‌کنم و باز هم با این پرسش که در ورای روزها و شب‌ها، سال‌ها و قرن‌ها، چه اهمیتی دارد این لحظه‌ها؟ این کشمکش‌ها؟ این امیدها و این ترس‌ها؟ خورشید در قرصی کامل، آرام و سرخ در صدف آسمان در پی سرایت حسی رنگ‌باخته از معنا در همه‌ی آه‌ها، آواهای ترس و امید، رو به سرایشی می‌رود تا در دیدگان ما جای خود را به هراس شب بسپارد. چه می‌شود اگر قرن‌ها هم‌اکنون بگذرد، قرن‌هایی که خواهد گذشت، و این هراس در سیرش بی‌معنا و ناچیز می‌شود. این شبی که در پیش است اما طولانی است. این شب‌ها به درازا می‌کشد. کوبش موج‌ها بر قایق و بالا و پایین بردنش در این پهنه‌ی بی‌کران نشان از چرخش این شب در قرن‌ها دارد.

قایقی سوار بر موج‌ها، آرام‌آرام در تاریکی می‌غلطد با فرازونشیش در افقی بی‌انتها و با فریادهایی از درخواست عاجزانه‌ی بهره‌ای از زندگی در پرتوهای آفتابی که از دیده پنهان شده در صدف کبودشده‌ی سپهر که رگه‌های نارنجی‌اش در افق غمی سرد و سنگین در دل می‌افشانند. امید در دل‌ها موج می‌زند به یافتن اندکی از شکوه زندگی با چهره‌های خسته، درمانده، هراسیده و بی‌تاب در آرزویی نادیده و

گنگ و ناروشن. همه‌ی ما چقدر به هم شبیه شده‌ایم در وضعیتی که برایمان یکسان شده. شاید تفاوت‌هایمان فقط در ناهمگونی آرزوهایمان برای صبح فرداست. به شیارهای نرم آب نگاه می‌کنم که درهم می‌شوند. شیارهایی که آرام‌آرام به خشم و تندی می‌زنند در تصویرهایی که پی‌درپی از چهره‌ای به چهره‌ی دیگر می‌آیند و می‌گذرند. زنی ناتوان از کشیدن بار رنجش اشک‌ریزان و هق‌هق‌کنان می‌گذرد شتابان در میان مردمی بی‌اعتنا، با ناامیدی و در احساس خفگی از تبعیض. در پی‌اش می‌دوم تا دل‌داری‌اش دهم اما نمی‌توانم، همدردی من برایش ارزش ندارد. آن زن مادرم بود.

قایقی بر فراز و نشیب موج‌ها سرگردان می‌رود در ژرفای شبی که پایانی بر آن نیست در دل تیره‌ی آب. موج‌ها چه محکم می‌کوبند و قایق را به چه بالا و پایین رفتنی وامی‌دارند! چه پی‌درپی و پرشتاب شده‌اند! تصور گم شدنم در ژرفای دریایی که چنین خشمگین است لحظه‌ای آرامش به وجودم می‌لغزاند. میل آرامش در نیستی چنان به وجودم می‌خزد که خود را بر لبه‌ی قایق می‌کشانم. موج‌ها را نزدیک‌تر حس می‌کنم و بی‌رحم‌تر. نگاهم را به افق می‌دوزم. تیرگی گویا انتهای ندارد، اما پس از آن تاریک‌ترین دلهره و رنج چه به انتظار است؟ باز هم سوسوی امید تردید را بر من چیره می‌کند هم‌زمان که هراس بر پیکرم نشسته. هراس و امید در برابری و همدلی وجودم را برمی‌گردانند به جای قبل. پس‌رکی با شگفتی نگاهم می‌کند. چشمانش هراسیده. او دیگر برای چه می‌رود؟ او مگر چیزی به نام هویت انسانی می‌شناسد؟ لابد می‌رود تا پیش از بسته شدن روزنه‌های امید و هویتش مسیر زندگی‌اش را به دلخواه برگزیند.

آرامش به پس‌رک برمی‌گردد که من سر جایم برگشتم. نگاهم را از او می‌گیرم که سر بر دامن مادرش می‌گذارد. باز تصویرها می‌گذرند از چهره‌ای به چهره‌ای دیگر. از خاطره‌ای به خاطره‌ای دیگر در تلاطم خیزاب‌ها و فریادها و بغض‌ها. در این شب سیاه‌اندود خاطره‌ها از ژرفای ذهن بیرون می‌پرند. موج‌ها به خشمی کنترل‌نشده‌ی

دچار شده‌اند یا هراس ماست که چنین نمایی از آن‌ها می‌سازد. تصویرها چه ناهنگام می‌آیند و چه شتابان می‌گذرند. پیکر زنی آویزان بر شاخه‌ی درختی با نگاهی مانده به طناب دور گردنش، مردی اشک‌ریزان با سیگاری بر لب تکیه به درختی.

و ناگهان گم می‌شوم در موج‌ها و دست‌وپا می‌زنم در ناامیدی و خشم. همراه با خیزاب‌ها بالا می‌آیم و پایین می‌روم. چهره‌ی همراهانم را نمی‌بینم، جلیقه‌ها چون سوسوی نوری در دل تیره‌ی شب بالا و پایین می‌روند. فریادها به وزوزی می‌مانند که بر بار ناامیدی می‌افزایند.

در آب شناورم و خسته از دست‌وپا زدن به خلسه رفته‌ام. مرگ و زندگی چه شباهتی یافته‌اند! دیگر تفاوتی میانشان نمی‌بینم و آرام‌آرام نشاطی از پایان یافتن کشمکش‌ها به وجودم می‌خزد و جاری می‌شود. مرگ آنچنان تلخ و گزنده نبود که فکر می‌کردم؛ حتا نرمی دل‌نشینی هم در خود دارد. کابوس واقعیت چنان از حقیقت دور است که فرورفتن در نیستی آرام‌بخش جلوه می‌کند. خسته از جنگیدن بیهوده چشمانم را می‌بندم و به کامی شیرین می‌روم که انگار برای همان جنگیده‌ام. احساس می‌کنم دستی شانه‌ام را گرفت و مرا به سمتی کشاند.

لباسی به من پوشانده‌اند و بر صندلی روبه‌روی یونیفورم‌پوشی نشسته‌ام. نمی‌دانم چه مدت گذشته. زمان برایم گنگ و نامفهوم است. باید به پرسش‌های پایان‌ناپذیری پاسخ دهیم من و هم‌سفرانی که به‌ظاهر نجات یافته‌ایم که چرا برای ذره‌ای کرامت این‌چنین به دل دریا زده‌ایم؟ میان نجات‌یافتگان می‌گردم با آرزوی دیدن پسرک. خبری از او نیست. مادرش را اما می‌بینم که خاموش زیر بار چیزی نامفهوم گوشه‌ای کز کرده و تارک دنیا شده، نه چیزی می‌گوید و نه چیزی می‌خواهد و گویا دیدگانش به برهوت دوردستی مانده. تصویر موج‌هایی که پسرکی را به هر سوی تیره‌ی این سیاره‌ی درد و رنج می‌برند، چنان هولناک است که جز با گم شدن در جمعیت نمی‌توانستم تحمل کنم.

در هنگامه‌ی غروب تکیه به دیواری داده‌ام در خیابانی ناآشنا و مردمانی ناآشنا بدون توجه به من از آن می‌گذرند. برایم دیگر فرقی ندارد در کجا باشم. شب می‌رسد و خیابان شلوغ‌تر می‌شود. مردم بیشتر و بیشتری بر صندلی‌های پیرامون میزهای چیده در پیاده‌روها و کناره‌های خیابان قرار می‌گیرند تا بنوشند و بخورند و گپ بزنند یا با گوشی‌های موبایلشان وربروند. گروه‌هایی نیز در پیرامون کسانی که ساز می‌نوازند و می‌خوانند جمع شده‌اند و دیگرانی نیز در گذرند یا به ویتترین‌ها سر می‌کشند. همان مردم‌اند با همان حال‌وهوا و همان بازی‌ها و همان داستان‌ها، فقط اندازه‌های دایره‌های بازی‌شان بزرگ‌تر و انتخابشان بیشتر. چیزی اما در میان این بازی‌ها آشکار است. این مردم ناگزیر نیستند برای ابتدایی‌ترین کام‌ها و خواسته‌ها بجنگند.

دل خسته‌تر از آنم که این تغییر برایم معنایی داشته باشد. آشفته‌گی‌ام با گسترش بازی‌ها التیام نمی‌یابد. پس از آن بود که فهمیدم از خود نمی‌توانم بگریزم. آنچه باری بود بر دوشم خودم بودم و هر جا هم می‌رفتم نمی‌توانستم بر زمینش بگذارم. نغمه‌ی غم‌انگیزی به گوشم می‌رسد و سوزی از نواختن سازی در همراهی صدایی حزن‌انگیز به عمق وجودم می‌خزد. نگاهم به مردی می‌رسد که سازه‌دست زیر شاخه‌های درختی بر لبه‌ی دیوارکی کوتاه نشسته و می‌زند و می‌خواند. مفهوم واژه‌های سوزناک آوایش را نمی‌فهمم؛ ولی گویاتر از آن است که نیازی به معنی واژه‌ها باشد. مردی که در چهره‌اش غمی ناگفته نشسته و بی‌توجه به پیرامون می‌خواند. عده‌ای پیرامونش را گرفته‌اند و به سوز آوایش گوش می‌دهند. مبهوت مانده‌ام به دیدن درختی بلند در تاریک‌روشنی کنار خیابان و دست‌هایی لرزان بر سازی و شنیدن نوایش همراه با سوز خواندنی که سخت به دل چنگ می‌زند. به چه دوردستی پرت می‌شوم! درخت گردو چه ابهت بی‌رحمانه‌ای دارد! محکم سر جایش ایستاده و به طنابی چشم دارد که دور یکی از شاخه‌های تنومندش گره می‌خورد در دل تاریک شب به دست زنی که گریان و ناامید بارنجشی انتقام‌جویانه،

خشم و کینه‌اش را با سفت کردن گره طناب به نمایش گذاشته. در حال بستن حلقه‌ی طناب دور گردنش به نیمه‌ای از ماه نگاه می‌کند که از زیر ابری تیره کنجکاو از دیدن این صحنه تلاش می‌کند هرچه بیشتر ابر را کنار بزند. سایه‌ی هولناک درخت گردو در سکوت با صدای جیرجیرکی آمیخته. شاخه‌ای که سایه‌ای از آن آویزان شده آرام‌آرام در نوسان است با دست‌هایی که به سمت طناب می‌رود. شاید خشمی فروکش کرده و تلاش این دست‌ها برای رسیدن به حلقه‌ی طناب، خواستن دوباره‌ی زندگی است اما سرانجام بی حرکت می‌ماند. سایه‌ی آویزان شده بر شاخه‌ی درخت گردو سایه‌ی مادرم بود و تصویرهای چگونگی مرگش را در کابوس‌هایم ساخته‌ام از نمایش رنج و دردش.

مردی زیر درختی نشسته و می‌خواند. دلم را چنگ می‌زند و بی تابم می‌کند. برمی‌خیزم و قدم می‌زنم. باز هم به دوردست پرت می‌شوم و ذهنم به تصویرهایی از خاطره‌ها می‌رسد. به مردی نگاه می‌کنم که روزی آفتابی در سایه‌ی درخت گردو نشسته. تکیه به درخت داده و سیگار می‌کشد و قطره‌های اشک بر گونه‌هایش جاری است. ناتوان است از درک چرایی رویدادی در یادآوری پیکری آویزان بر شاخه‌ای از همین درخت که به آن تکیه داده و گویا به این فکر می‌کند که درخت باید قطع شود. مردی که در تنهایی سیگار می‌کشد و به درخت گردو تکیه داده و اشک می‌ریزد پدرم بود.

چه سوزناک می‌خواند این مرد زیر این درخت! شاید برای تنهایی می‌خواند سرگشته در خیابان‌های شلوغ و رنگارنگ و از حسی که گفتم نیست و تنها آوای موسیقی توان بیانش را دارد. این موسیقی را نمی‌توانم نشنوم؛ با وجودی که دلم را سخت چنگ می‌زند. چه آزدگی وجدانی در من ایجاد کرده! حسرت زمان‌های ازدست‌رفته، آرزوهای به‌نومیدی نشسته در رابطه‌ها و رفتارهای آشفته از پیامدش. راهی به ترمیم نیست، هر ترمیمی در وقتش مناسب است. قدم می‌زنم در میان

مردمی ناآشنا. مسیر رفته را باز می‌گردم تا باز هم آوای سازی را بشنوم که به عمیق‌ترین تارهای وجدان آزردهام چنگ می‌زند.

غروب صدای گیتار می‌شنوم. از کلبه بیرون می‌آیم. جایی می‌نشینم و پاهایم را ولو می‌کنم. آسمان را رگه‌های سرخ و زرد تنیده در کبودی پوشانده. کنار جاده چند جوان نشسته‌اند. یکی از آنان تکیه به درختی داده و گیتار می‌زند. آوای موسیقی‌اش آرام اما سرشار از حس نشاطی است که وجودم را می‌گیرد. بلند می‌شوم و با ریتم موزیک والس‌گونه می‌رقصم. به هر سو رقص‌کنان پرواز می‌کنم. گاهی نوعی شادی مرا می‌گرفت که بی‌هیچ انگیزه‌ای بود یا عاملش ناشناخته. چون کودکان شاد بودم بی‌هیچ هدفی و غرق در غریزه‌ای که زمان را از یاد می‌برد و اندیشه و احساسم غوطه در همان لحظه بود.

برایم دست می‌زنند و می‌روند اما من هنوز با خیال موزیک می‌رقصم با یاد او. با یاد آن موه‌های بر شانه‌اش ریخته که وقتی با هم می‌رقصیدیم از یک سو به سوی دیگری می‌جهید. با یادش چنان می‌رقصم که تنهایی‌ام را از یاد می‌برم. عده‌ای پایین ایستاده‌اند و نگاهم می‌کنند و می‌خندند، اما من همچنان با او می‌رقصم تا آخرین پرتوهای سرخ که در تاریکی فرومی‌روند. آرام و سرخوش و رقصان به سوسوی چراغ‌های شهر نگاه می‌کنم. زیباست و زندگی را نمایش می‌دهد در دل تیره‌ی شب.

*

با او به کلبه برمی‌گردم و پس از او پا به خانه می‌گذارم. حس می‌کنم با ورودش کلبه تغییر شکل داده. روی میل می‌نشیند و خوشحال به همه‌جا نگاه می‌کند. انگار قرن‌هاست همدیگر را ندیده‌ایم. بگذار پس از آن همه سال زندگی‌ام را خوب بررسی کند. نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زنم. او به مهمانی‌ام آمده، باید شام خوبی درست کنم، بعد مدت‌ها یک شام خوب حسابی می‌چسبد، آن‌هم امشب که او در خانه‌ام

است، در خانه‌اش است. به جایی که نشسته نگاه می‌کنم. خوب حسش می‌کنم. می‌توانم و می‌خواهم با او حرف بزنم.

خب چه درست کنم؟ یادت می‌آید چه غذایی برای شام دوست داشتیم؟ حتماً یادت می‌آید! از همان غذاهایی که با دستانت زیبایت آماده می‌کردی که سفره را رنگین می‌کرد و فضا را خوشبو. چه غذایی بود که بیشتر دوست داشتیم؟ چرا این قدر حافظه‌ام بد شده؟ وقت‌هایی می‌خواستم قبل از شام کمی برقصم، برقصم و از زندگی لذت ببرم. برقصم و با احساس نشاط و سرزندگی شام بخورم. گاهی با لبخندی شیرین همراهی‌ام می‌کردی و گاهی ترش‌رو می‌پرسیدی چه وقت رقصیدن است؟

امشب برایت شام درست می‌کنم، از همان شام‌هایی که درست می‌کردی. اما فقط در آشپزخانه دارم دور خودم می‌چرخم! دستم به هیچ طرفی نمی‌رود. برای چه بروم؟ مگر می‌خواهم چه کار کنم؟ می‌خواهم شام درست کنم! ولی چه شامی؟ من که یادم نمی‌آید برای شام چه دوست داشتیم! یا شاید اصلاً نمی‌خواهم یادم بیاید. رقص؟ بله فکر خوبی است. صبر کن آهنگی بگذارم و با آن برقصم. حتماً سرحالم می‌آورد و بعد می‌توانم مثل تو شامی درست کنم بدون اینکه دور خودم بچرخم؛ ولی چه آهنگی بگذارم؟ آن وقت‌ها که تو بودی! آن وقت‌ها؟ کدام وقت‌ها؟ مگر حالا کدام وقت است؟

خب آهنگی می‌گذارم. چه فرقی می‌کند چه آهنگی، با هر آهنگی می‌شود رقصید. این جوری! دیدی شد؟ می‌خندی؟ با ریتم موزیک می‌رقصم، می‌بینی؟ تو نشسته بودی و مسخره‌ام می‌کردی. احمقانه است! تو که حالا هم نشسته‌ای! خب مثل اینکه سرحال شدم. می‌بینی موسیقی همیشه سرحالمان می‌آورد. می‌رقصیدیم با ریتمش ولی نمی‌دانم چرا حالا ترش‌کردی و همچنان خاموش و بانیشخند نگاهم می‌کنی. دستپاچه شده‌ام ولی سرحالم. خب شاید الان بشود غذایی درست کرد. برای شروع باید ببینم چه می‌خواهم. به نظر تو چه باید تهیه کرد؟

مدت‌هاست ظرف‌ها شسته نشده، همه‌چیز به هم ریخته است. فردا صبح زود از خواب بیدار می‌شوم و یک تمیزی اساسی راه می‌اندازم. باور کن! آره آره! ظرف‌ها را می‌شویم و تلاش می‌کنم هر چیزی را بعد از استفاده سر جایش بگذارم. آره از این بهتر نمی‌شود. همیشه از این تصمیم‌ها می‌گیرم؟ هنوز می‌چرخم؟ خب که چه؟ تو فقط مرا مسخره می‌کنی! فقط بلدی به من بخندی!

کاش صدای خنده‌ات را می‌شنیدم. کاش یک بار دیگر می‌توانستم تو را ببینم. کاش سرکوفت‌هایت را باز هم می‌شنیدم، کاش. می‌بینی! هنوز دیوانه نشده‌ام. راست می‌گویی من واقعاً احمقم. بروم بیرون؟ تو هم که همه‌اش بیرون را سفارش می‌دهی! بیرون بر سکویا نیمکت‌های داخل میدان‌ها بنشینم و رفت‌وآمد ماشین‌ها و مردم را نگاه کنم. دیشب که بیرون بودم، همه‌اش تکراری، ترافیک و همه‌همه و شلوغی. مردم بیرون می‌آیند و خیابان‌ها را بالا و پایین می‌روند. یکی آکاردئون می‌زند، یکی ویولون. پسر بچه‌های واکسی و فال فروش همه جا ریخته‌اند. راستی دیشب یکی چای می‌فروخت. آره! یک کتری آب جوش دستش بود با لیوان‌های یک‌بار مصرف. هی می‌گفت چای بدهم! چای بدهم! زیاد حرف می‌زنم؟ تازگی‌ها زیاد حرف می‌زنم. آره تو این جوری فکر می‌کنی.

آن وقت‌ها زیاد حرف نمی‌زدم، تو هم کم حرف بودی. خب ولش کن، بهترین کار این است که فیلم نگاه کنم. آره چه فکر خوبی! مدت‌هاست فیلمی ندیده‌ام. فیلمی می‌گذارم و درباره‌اش با تو حرف می‌زنم. با تو حرف می‌زنم؟ هر جا می‌نشینم نگاه توست. هر چه می‌کنم با حضور توست. کاش جایی دور از همه‌ی دنیا من و تو می‌بودیم! می‌شود؟ یعنی این آرزوها فقط احساس‌های زودگذر است و هیچ معنای دیگری ندارد؟ هر شب در خواب می‌بینمت؛ تو زن مهربانی هستی و من چون کودکی سر بر دامنت می‌گذارم. دست بر گونه و پیشانی‌ام می‌گذاری و حرف می‌زنی. باز که چرندگویی شروع شد. همه‌اش مزخرف است. همه‌جا تو هستی. وجودت را همیشه حس می‌کنم. حضورت خسته‌ام می‌کند، حتا بیزارم می‌کند. دلم می‌خواهد

از دست تو خلاص شوم. هر حرکت و رفتارم زیر ذره بین نگاه توست؛ حتا وقتی لامپ را خاموش می‌کنم نگاهت به من است و به رفتارم. در تاریکی به سوی رختخواب می‌آیم، مواظبم پایم به چیزی نخورد که مسخره‌ام کنی. نه، مسخره‌ام نمی‌کنی. نگاهم می‌کنی که چطور پتو را رویم می‌کشم و به خلسه‌ی خواب می‌روم. من از این توجه تو غمی لذت بخش حس می‌کنم. غمی لذت بخش؟ به این تعبیر می‌خندی؟ آره، غم لذت بخش! از غم هم می‌شود لذت برد. وقتی در حال خوابیدن با مهر نگاهم می‌کنی تا در خلسه‌ی خواب آرام بگیرم اندوهم با لذت گره می‌خورد؛ چون فکر می‌کنم به من توجه می‌کنی؛ چون فکر می‌کنم کنار می. باید پیدایت کنم. نه، من دیوانه نشده‌ام.

صبح شده و آفتاب از پنجره به داخل می‌تابد. از جایم بلند می‌شوم و از کلبه بیرون می‌روم. باد خنکی می‌آید. آسمان بدون لکه‌ای ابر رنگ بشاشی گرفته. به ساختمان‌ها و خیابان‌های شهر نگاه می‌کنم، دلم می‌خواهد با آخرین توان دو سوی گونه‌هایم را بکشم و به طرف شهر شکلک دریاورم و بخندم با این تصور که مرا می‌بینند. هوسی ناگهانی! خنده‌ام می‌گیرد. خنده‌ام با خشم درهم شده. به طرف شهر با تمام توانم فریاد می‌کشم چند ثانیه پی در پی و بعدش قهقهه می‌زنم. هم سرخوشم و هم خشمگین ولی احساس خوبی دارم. باز شکلک درمی‌آورم و دهانم را گشاد می‌کنم و صداهای عجیب و غریب درمی‌آورم و قهقهه می‌زنم و بر چمن رها می‌شوم. تصورشان به ذهنم می‌آید که حاج وواج نگاهم می‌کنند، انگار با دیوانه‌ای روبه‌رواند که خیلی هم زنده بر خورد می‌کند. سری به دریغ تکان می‌دهند و رد می‌شوند. شاید هم بعد بخندند.

بخش دیگری از شهر را در نظر می‌گیرم و همین فریادها و شکلک‌ها را درمی‌آورم با این فکر که همه‌ی شهر را در نظر دارم و باز هم خنده‌ام می‌گیرد. برمی‌گردم و کلاغی را می‌بینم که به من زل زده. خنده‌کنان به طرفش می‌دوم. کلاغ غارگارکنان پر

می کشد و به طرف شهر پرواز می کند. با صدای بلند از کلاغ می خواهم به مردمان شهر بگویند که من بودم دلچکوار ریشخندشان کردم و فیس و افاده شان را به گه کشیدم؛ و قاه قاه می خندم.

بر چمن دراز می کشم، چمن هایی که در بهار می رویند و سرسبز و بشاش به نظر می رسند. دراز کشیدن روی چمن و خود را به آفتاب نه چندان داغ سپردن خلسه ای آرام بخشی است که لذت شهوت گونه ای به تنم می ریزد در حالتی از خواب و بیداری. خود را به پرتوهای گرم خورشید در این صبح بهاری داده ام. به پهلو می غلتم و به درختان نگاه می کنم. احساس می کنم در حال رقصیدن اند، رقصیدنی آرام در هماهنگی معنی دار، حرکت های رقص گونه در صحنه ی تئاتر. نجوایی می شنوم در سالن نمایش. در نمایشی می درخشم که مفهوم هایی را در قالب رقص با حرکت های هماهنگ و آهنگین و با نوای موسیقی اپراگونه ای به تماشاچیان منتقل می کند؛ نمایشی از رنج خودخواسته ی آدمی و از به هرز کشاندن تلاش ها در تمایزش به خودتخریبی و از لذت به رنج کشاندن زندگی اش در گریز از احساس بیهودگی. نجواها از معنای حرکت های رقص گونه ام می گویند. تماشاچیان میخکوب حرکت هایم شده اند و ارتباطشان با مفهوم های خاصی که با این شیوه بیان می شود. حرکت های بازیگران دیگر در پیوند با حرکت های من است و این منم که مفهوم اصلی نمایش را آشکارا بیان می کنم و با حرکت هایم به تماشاگران نشان می دهم، در زمانه ای که مفهوم مهم تر از زندگی شده.

بر چمن می لغزم رقص کنان. به حالت جنین خود را مچاله می کنم. به چه چیز این زندگی چسبیده ام؟ چه چیزی به آن پیوندم می دهد؟

در همان تئاتر بود که خبر رسید جسد دختر را هم از آب بیرون کشیده اند. نوشته بود دریا او را می خواند. خود را باری می دید که باید پایین می گذاشت. دریا تکیه گاه عاطفی اش را از او گرفته بود. می خواست به دنبالش رود در پی آرام کردن روح یار سرگشته اش. این گونه نوشته بود. تکیه گاهش همان پسری بود که برای نجات مردی

دیگر به دل دریا زده بود. باورم نمی شد دختری چنین آرام و خاموش بتواند در تاریکی شب خود را به موج های خروشان بسپارد. بی باک در پی یافتن یار سرگردانش در دریای بی کران.

*

آفتاب داغ شده، باید بروم به کلبه. مگر بارها و بارها به این فکر نکرده ام که در ورای تمامی رویدادهای این زندگی همه چیز ارزش خود را از دست می دهد؟ پس چرا رنج به تک تک سلول هایم چنگ می اندازد؟ چرا نمی توانم با این فکر که مانند قرن های گذشته، قرن های آینده هم می گذرد و هیچ نشانی از این لحظه، از این رنج ها و از این بی تابی ها نخواهد ماند، احساس های گُشونده بی معنی را از خود دور کنم و چرا این بینش به بیهودگی چنین رنج هایی نمی انجامد؟ به سایه ی دیوار کلبه می روم که بر قسمتی از چمن افتاده تا از داغی آفتاب دور شوم. سرم سنگین است. شاید هم چنان سبک که گویا سری بر بدنم نیست. دلم می خواهد بخوابم. کاش بخوابم!

*

درخت گردو قطع شده. مردی بر تنه ی خشکیده اش نشسته و سیگار می کشد؛ ولی نمی تواند از یاد ببرد که درختی آنجا بود و از شاخه اش پیکری در دل شب آویزان. سایه ی آن پیکر در روشنایی ماه بر تخت افتاده بود. تختی که رویش می نشستند، حرف می زدند و می خندیدند. نمی دانست چه مدت از قطع درخت گذشته، گویا سال ها گذشته بود، ولی تصویر پیکر آویزان بر شاخه اش در دل شب و سایه اش بر تخت در روشنایی مهتاب همان شب تیره از ذهنش دور نمی شد.

مرد بلند می شود. سیگارش را پرت می کند. اتومبیلش را روشن می کند و از حیاط خارج می شود. از خیابان ها می گذرد و به خارج از شهر می رود. اتومبیلش از جاده خارج می شود و از سمت راننده به درخت تومنندی برخورد می کند. من هنوز جوانم؛ ولی به مرگ فکر می کنم. مرگ راننده ی این تصادف که پدرم بود، درگیری ذهنم را با آن استوار می کند. مرگ جسمانی آشکارا تنها نشانه ی

مرگ است. به این فکر می‌کنم در کشاکش پیوندها و ساختارهای فکری و اجتماعی، چه کسی می‌تواند بفهمد مرگش چه وقت و چطور روی داده؟ وقتی ماسک بر فکرهایت می‌زنی، وقتی نقاب می‌زنی بر آنچه تو را به خودت می‌شناساند، وقتی هویتت گم می‌شود در پیکره‌هایی که تراشیده‌ای و چنان در آن حل می‌شوی که نمی‌دانی کدام تصویر خودت بوده‌ای، مرگت روی داده یا نه؟ و وقتی دیگر نمی‌دانی کی هستی و کدامین پیکره را در موقعیت‌ها و پیوندها تراشیده و نمایش می‌دهی؟ ماسکی که زده‌ای آرام‌آرام در تو حل می‌گردد و حقیقت وجودت می‌شود و دیگر نمی‌دانی چه بوده‌ای که نوستالژی خودت را احساس کنی. به جایی می‌رسی که پرسیدن را از یاد برده‌ای و تردیدت از میان رفته و به فکرش هم نمی‌افتی.

پیوندهایی که چیره‌اند بر چرخه‌ی این زندگی اثر خود را در هر رویداد و هر رفتاری نمایان می‌کنند. برای پذیرفته شدن ناچاری پذیرای این چیرگی باشی. آهنگ رهایی از آن راه را برایت نازک‌تر و مسیر را باریک‌تر می‌کند و به تنگ‌راهی می‌افتی که تنها باید بگذری. طغیانم ناهمسانم می‌کرد. حق زندگی‌ام بر اساس دیدگاه همان پیوندها باید کمتر می‌بود به دلیل این تفاوت و بر پایه‌ی همان فرض‌ها بدیهی هم دانسته می‌شد اما سرکشی سرشتم به همه‌ی این فرض‌ها می‌خندید.

آفتاب آرام‌آرام رو به غروب می‌رود. بی‌توجه به چرخش لحظه‌ها به نگاه مانده‌ام. شاید به خوابی دیگر روم. خاطره‌ها از یاد می‌روند، کم‌رنگ می‌شوند، تلخی‌هایشان نیز و رنج‌هایشان هم. خاطره‌هایت دیگر همان نیستند. بیگانه شده‌ای با خاطره‌هایت، بیگانه بوده‌ای. دیگر نمی‌دانی چه هستی، چه بوده‌ای. خودت را نمی‌شناسی، نشناخته‌ای. از یک کج‌فهمی به کج‌فهمی دیگر، از نمایی به نمایی دیگر در میان تلاش‌ها برای شناساندنت گم شده‌ای. این منم که در برهوت گام برمی‌دارم آگاه از سرابش. تلخی این آگاهی، دردی پیوسته در وجودم انباشته در ظاهری آرام و بی‌اعتنا. از هر سو برهوت است و یکدست. دیگر برایم تفاوتی هم ندارد. تو جایی

نداری، در هیچ جا. بیهوده تلاش می‌کنی، بیهوده تلاش کرده‌ای. پرواز در مگاک شدنی نیست.

*

شب شده. به امید خلسه‌ای مانده‌ام. خلسه‌ای که آرامش به وجودم جاری کند
جوری که نفهمم خوابم یا بیدار. صدای گلوله می‌شنوم و زوزه‌ی سگ. خراشی چنگ
به سینه‌ام می‌زند.

نمی‌دانم چه مدت از شب گذشته. زوزه‌ی سگ را می‌شنوم، همان سگی که
همیشه به من سر می‌زند. سینه‌ام دوباره چنگ می‌خورد. شاید اشتباه می‌کنم ولی باز
هم زوزه‌هایی می‌شنوم که پس از چند لحظه قطع می‌شود. به طرف صدا می‌روم، باز
هم می‌شنوم در فاصله‌ای نزدیک‌تر. هر طرف را نگاه می‌کنم اما نمی‌بینم. گوشم
را تیز می‌کنم تا با شنیدن دوباره‌ی زوزه بفهمم کجاست. ناله‌اش را دوباره می‌شنوم و
نزدیک‌تر می‌روم.

در تاریکی شب می‌بینم که نزدیک درختان بی حرکت دراز کشیده و گاه‌به‌گاه
می‌نالد. به طرفش می‌دوم. قرمزی خورش را می‌بینم. سرش بر چمن افتاده و
نفس نفس می‌زند. سینه‌اش چاک خورده و با همین زخم خود را تا نزدیک خانه
کشانده. یک دستم را زیر سرش می‌برم و با کمک دست دیگر سرش را روی پاهایم
می‌گذارم و به‌سویش خم می‌شوم تا ببینم که کنارش. سرش را نوازش می‌کنم و
گونه‌هایش را. نگاهی به چشمانم می‌اندازد. نگاهی که احساس می‌کنم پرسشی در
خود دارد و بغضم را فشار می‌دهد. سرم را به سرش می‌چسبانم. زیانش برای
لحظه‌ای به گونه‌ام می‌لغزد. می‌خواهد گونه‌ام را بلیسد اما نمی‌تواند. گریه‌ام می‌گیرد
و با بغضی که گلویم را درد آورده سرش را به آغوشم می‌گیرم، نفس نمی‌کشد. سرش
را به سینه‌ام فشار می‌دهم و بغضم رها می‌شود. وجدانم آزرده است. قدرش را
ندانستم. از خشم این رویداد فغان می‌زنم. گریه‌ام به فریادی رسیده که وجودم را به

لرزه‌ای از رنج و بیزاری و پرسش کشانده و بی‌تابم کرده. رنج و بیزاری از اندیشه‌ای که به نشاندن گلوله در سینه‌ی سگی بی‌پناه کشیده.

دلم می‌خواهد برایش بنویسم که مفهوم‌ها تارتر می‌شوند؛ اما دیر شده. به دریاچه زده بود.

با جمعی به گردش رفتیم. با یکی از دوستانم و دوستانش. در آبی شنا کردیم که زیر آبشار جمع شده بود با عمق چند متری. از قطعه‌کوهی بر بلندی‌اش شیرجه زدیم به عمق آب. در آن لحظه‌ها یادش افتادم که چطور خود را به عمق دریاچه رسانده، عمقی که من می‌خواستم از لحظه‌های دلهره‌آورش هرچه زودتر به سطح آیم. فکرم به چیز دیگری رفت. می‌خواهم برایش بنویسم زیر آن آبشار شنا کردیم. خوشحالم که دوستان خوبی دارم. با هم ناهار می‌خوریم و حرف می‌زنیم و از این می‌گوییم که باید به انسان‌ها و انتخاب زندگی‌شان احترام گذاشت و چه و چه. از گذر خاکی می‌گذریم. پشتک‌وارو می‌زنند در آن گذر باریک میان درختان که تنها راه آمدو شد است. نگاهشان می‌کنم و لبخند می‌زنم. می‌خواهند من هم همان کارها را انجام دهم. علاقه‌ای به انجامش ندارم. نگاهشان مملو از سرزنش می‌شود. کنار رودخانه می‌رسیم. باید از سنگی به سنگی دیگر بپریم تا بتوانیم از آن بگذریم. آهنگی می‌شنوم و می‌بینم چند نفر کنار آب می‌رقصند هماهنگ و گروهی. هوس رقصیدن به سرم می‌زند. آنان نمی‌رقصند و بیزار به آن چند نفر نگاه می‌کنند. با آن چند نفر می‌رقصم.

دلخوری‌شان به تحقیر و کینه هم می‌رسد. نمی‌خواهم به رفتارم تردید کنم و به رقصم ادامه می‌دهم، شاید از سرکشی در برابر نگرش پذیرفته. بی‌اعتنایی‌ام بیزارشان می‌کرد. آنچه به تشویشم می‌کشاند از بافتی فکری تحمیل می‌شد که برای هر تفاوتی نتیجه‌گیری از پیش تعیین شده‌ای داشت. می‌پرسیدم این همان بافتی نبود که این حق را برای خود بدیهی می‌داند دیگران را زیر ذره‌بین داشته باشد و هرگونه رفتار

تحقیق‌آمیزی را به آنان مُجاز بدانند اگر رفتارشان بر همان بستر پذیرفته نباشد؟ از تصویر چنین نگرشی به انفجار می‌رسیدم اما از آن حرفی نمی‌زدم چون بسترش بر پایه‌ی ریا بود. می‌توانستند انکارش کنند.

*

در بازگشت وقتی به پلی می‌رسیم برای ورود به شهر، اتومبیلی می‌خواست از اتومبیل ما سبقت بگیرد اما نتوانست و دوستانم راننده‌اش را که تنهاست به ریشخند می‌گیرند. تفریحشان گرفته. فکرم برمی‌گردد به پسر که دوستان او را به تحقیر گرفته‌اند و هر کنایه و متلکی به او می‌گویند. پسر که ساده به نظر می‌رسد کوشش می‌کند با بی‌توجهی آن‌ها را از کارشان بازدارد. ترافیک است و نمی‌تواند از اتومبیل ما فاصله بگیرد. دوستان بیشتر تحریک می‌شوند که آزارش دهند. در نگاه پسر خشم و اندوه می‌خوانم. برای تحقیر او از هم پیشی می‌گیرند و می‌خندند و آخرین شگردهای ریشخند دیگری را به هم نمایش می‌دهند. گویا اگر با هم همراهی نکنند تردیدی در دوستی‌شان وجود دارد. حقیرانه و بزدلانه سکوت کرده‌ام و به ترس و تعجب پسر فکر می‌کنم. اگر آن پسر توانایی‌اش را داشت که این‌ها را محاکمه کند حکمش چه بود؟

گاهی در خیالم می‌دیدم که موقعیت ویژه‌ای دارم و آن‌هایی که آزارم می‌دادند کارشان افتاده به حکم من. خیال قدرتی که در برابرشان داشتم وجودم را لحظه‌هایی دور می‌کرد از دردی که از آزارشان می‌دیدم. لحظه‌هایی را به تصویر می‌آوردم که می‌توانم بر ضدشان حکم صادر کنم و از قدرتم برای در هم شکستن غرورشان بهره ببرم. همان لحظه‌ای که با دلهره و امید به حکم، لبخندزنان و احترام‌آمیز چشم به من دارند. در خیالم می‌دیدم کسی را که تحقیرم می‌کرد به کتک گرفته‌ام، صورتش را خونین و مالین کرده‌ام یا در اداره‌ای‌ام و او ناچار است کارش را به من واگذار کند. من اما اعتنائش نمی‌کنم و با لحن و رفتار تحقیرآمیزی وجودش را به لجن می‌کشم. ناچار است تحمل کند؛ مثل همان وقتی که من هم ناچار بودم تحمل کنم. دلم

می خواهد بدانم پسر در آن لحظه‌هایی که تحقیر و آزار می‌بیند از کسانی که حتا نمی‌شناسد، آیا به چنین تصویرهایی پناه می‌برد؟ دیگر با آنان جایی نمی‌روم. از دوستم تعجب کردم ولی سخنی از آن نگفتم.

آهنگی می‌شنوم. چند جوان آوازخوانان از پایین تپه رد می‌شوند. از کلبه بیرون می‌آیم. روی چمن دراز می‌کشم، آرنج‌هایم را به زمین تکیه می‌دهم و سر و شانه‌ام را بر چمن رها می‌کنم و به یک سو می‌غلتم. چشمانم را می‌بندم. دلم می‌خواهد بخوابم گرچه خوابم نمی‌برد. خنکی هوا در غروبی که رو به تاریکی می‌رود نوازشی است بر تلخی ذهنم.

میکروفون به دست ایستاده بر فرشی درحال خواندنم در باغی برای جمعیتی که نشسته‌اند و درحال آشامیدن به من نگاه می‌کنند. پیرامون فرش نوازندگان روی صندلی نشسته‌اند درحال نواختن. کنار درختانی که ردیف به ردیف روبه‌روی هم قرار دارند میز و صندلی چیده‌اند، میانشان راهروهایی است در روشنایی. در این کنسرت خوانندگان دیگری هم می‌خوانند و سپس باز هم من می‌خوانم. آهنگ‌هایی که من می‌خوانم بیشتر پسند تماشاگران است و هر بار با اشتیاق پرشورتری روبه‌رو می‌شوم.

این بار درحال خواندن با بی‌قیدی و راحتی بیشتری رفتار می‌کنم و آرام درحال پای‌کوبی‌ام. با احساس‌هایی از قیده‌های بیهوده‌ی ذهنی و وسواس‌ها می‌خوانم و با شور و حال موزیک رفتارم را هماهنگ می‌کنم، فارغ از هر تشویشی. تماشاچیان با چهره‌های بشاش و تشویق‌های پی‌درپی همراهی‌ام می‌کنند. زیبا می‌خوانم و با ریتم موزیک می‌رقصم. نوازندگان نیز درحال نواختن به شوق آمده‌اند و خود را هماهنگ با ریتم موزیک تکان می‌دهند و رقص‌گونه می‌نوازند.

امشب چه شب باشکوه و شادی است! ماه لابه لای درختان می کوشد به فضای بازتری رود تا شاهد بر این نمایش دل انگیز باشد و با درخشش جلوه‌ای نوستالژیک و حزن آلود در بستری از شادی و آرامش به این باغ و کنسرتش داده است. شبی فراموش نشدنی خواهد بود، شبی پر رمز و راز از آوای موسیقی که طنینش به دل آسمان می رود و در نهانش، فریاد من در طلب زندگی.

سرم سنگین شده. باید بخوانی! در لحظه‌ی اوجی! تماشاگران را نگاه کن، هنوز می خواهند بخوانی! سرم درد می کند، احساس می کنم نمی توانم به این نمایش ادامه دهم. نه، الان وقت دست کشیدن نیست! فریادشان را می شنوی؟ از تو می خواهند آهنگی را بخوانی و از نو اجرا کنی که دوست دارند! نباید دست بکشی! نگاهشان را ببین، ستایشت می کنند! فریادشان را بشنو، تحسینت می کنند! همیشه ناچار بودی پنهان شوی، حالا وقت آشکار شدنت است. وقت نمایش توست و سکوت آن‌ها، سکوتی که با شگفتی آمیخته. وقتش است تو را ببینند و بشنوند. بخوان! رها باش از هر قیدی! می خواهند که در نمایش باشی! می خواهند که بخوانی! سرم درد می کند. آرامش ندارم. خسته‌ام از همه چیز. سرم گیج می رود؛ و این منم که بر چمن رها می شوم.

صدایش را می شنوم، در حال سخنرانی است:

- توجه خواهی ما از تحقیرهای مداومی است که بر وجودمان تحمیل شده و هویت انسانی مان را لکه دار کرده، تحقیرهایی که نهان اند در ظاهری آراسته و فریبکارانه، و ماسک ظاهرش توان اعتراض را هم از تو گرفته. نمی توانی به چیزی که دیده نمی شود اعتراض کنی و اگر اعتراض کنی فقط زیاده طلبی خوانده می شوی که دچار توهم تردید شده.

سرم درد می کند. تفاوت باید به سزایش برسد! لابد از سرشت آدمی است که در وضعیت عادی پیوندی با تفاوت احساس نمی کند و در وضعیت بحرانی تفاوت است

که باید تاوان دهد و تاوان ناهمسانی اش چند برابر خواهد بود. سرگشتگی من هم از تفاوت است. سخنان را می شنوم:

- سرگشتگی از تفاوت نیست. از بینشی است که تفاوت را نمی فهمد و از آنان که عقده‌ی ناکامی‌ها را بر تفاوت می‌کوبند چون فکرشان خرد و حقیر است.

این را تو گفتی یا خودم در قالب تو می‌گویم؟ فرقی هم ندارد. ما درباره‌ی خیلی چیزها با هم حرف می‌زدیم. همیشه دلم می‌خواست بدانم وقتی به دریاچه زدی فکر کردی به حرف‌هایی که با هم داشتیم؟ ای... پسر کاش می‌دانستم چه بر تو گذشت. با تصور نمی‌شود هر چیزی را فهمید. نمی‌دانم آن لحظه‌های ناامیدی اگر می‌گذشت باز هم به کشتن خودت فکر می‌کردی؟

*

ابرها در حال پوشاندن آسمان‌اند و شتابان از روی ماه می‌گذرند. آذرخش‌هایی نمایان می‌شوند از دوردست در دل سیاهی ابر. شاید باران بیارد. بعدش قدم می‌زنم. بر چمن دراز کشیده‌ام و گرد آمدن ابرهای سیاه را می‌بینم که هر گوشه‌ی آسمان در حال پوشش هم‌اند. سرم را به هر سو می‌چرخانم. باز هم ترس از کُشته شدن به سراغم آمده. کسی با سنگ توی سرم بکوبد! چه تصور غافل‌گیرانه‌ای! مدت‌ها در اینجا دراز کشیده‌ام بدون چنین تشویشی و ناگهان در این هوای خنک در فصلی گرم و در این زیبایی نمایش آذرخش‌ها و گذر ابرها از روی ماه، ترس به وجودم ریخته که سنگی به سرم بکوبند و کشته شوم! چرا این قدر می‌ترسم؟ چرا خودت را سرزنش می‌کنی؟ در این تاریکی شب هرکسی بود چنین ترس‌هایی به سراغم می‌آمد. ترس‌هایت بیهوده است. اینجا جایی برای پرسه زدن نیست. در روز هم کسی به اینجا نمی‌آید، حالا که شب است. باید بلند شوم و قدم بزنم و پیرامون را ببایم.

در حال قدم زدن هر طرف را نگاه می‌کنم. خیابان‌ها و رفت‌وآمد اتومبیل‌ها دیده می‌شوند. در هیچ سوی کسی دیده نمی‌شود و فقط سایه‌ی ساختمان‌ها و خانه‌های

پیرامون تپه به چشم می‌آیند. ترسم فروکش می‌کند. به جای خود برمی‌گردم و باز هم دراز می‌کشم و به آسمان نگاه می‌کنم.

می‌گفت خودم محوری و برنده شدن به هر قیمتی بینشمان شده و دیدنمان بر پایه‌ی سود است و نخوت و کدورت.

من هم همان گهی‌ام که او می‌گفت. آسمان تیره‌تر می‌شود. ماه ناپدید شده. چه آذرخشی! نزدیک بود. چه باد خنکی! آرام! آسمان زیبا! سنگی به سرم کوبیده. خون از پشت سرم جاری است. توان کمک خواستن ندارم. می‌خواهم به کسانی که می‌گذرند بفهمانم سرم با سنگ خُرد شده اما نمی‌توانم. می‌خواهم فریاد بزنم؛ اما ناله‌ای هم از گلویم خارج نمی‌شود. از پیرامونم می‌گذرند و مرا نمی‌بینند که در خون غلتیده‌ام. خون هر طرفم را گرفته و آن‌ها از روی خونم رد می‌شوند اما نگاهی به من نمی‌اندازند. رگبار خون‌هایم را با خود می‌برد. رگبار مرا با خود می‌برد.

ماه نمایان نیست و درخت‌های پایین و تپه‌ها و کوه‌های دوردست قیرگون شده‌اند، اما من احساس می‌کنم در هوای مه‌آلودی راه می‌روم از باریکه‌راهی بر تپه‌ای میان درختان در شبی مهتابی. گذشته در ذهنم چون تجربه‌ی کنونی بازسازی می‌شود. باران ریزریز می‌بارد. باریکه‌راه کم‌کم پهن می‌شود. درختان از هم فاصله می‌گیرند و فضای بازی روبه‌رویم نمایان می‌شود. پلی را می‌بینم، پلی که یک نفر می‌تواند از آن بگذرد. پلی که روی شکاف صخره‌ای بسیار بلند ایجاد شده، شکافی که دره‌ای عمیق و گسترده در دل کوه ایجاد کرده و رودخانه‌ای در آن جریان دارد. یک طرف صخره از سویی که روبه‌پل می‌آیم جنگل و طرف دیگرش در روبه‌رویم دشتی است سرسبز در روشنایی مهتاب. موسیقی گذر رودخانه تنها صدایی است که می‌شنوم.

در حال گذرم از پل؛ مچاله و آشفته. دو سویم را تاریکی وهم‌آلودی گرفته تا ژرفای دره در روشنایی مه‌آلود. روبه‌رویم دشت بی‌کرانی است در آبی مهتابی‌اش و

تا چشم می‌رود گسترده. پایین‌تر از لبه‌های پل، صخره به عمق رفته. فضا تاریک و تاریک‌تر می‌شود و جز آوای آب نه صدایی می‌شنوم و نه چیزی می‌بینم.

احساس می‌کنم نوری نمایان می‌شود روبه‌رویم ابتدای دشت. سایه‌ی کلبه‌ای می‌بینم در نگاه آن نور. دلم می‌خواهد به آن کلبه برسیم. شوقم برای رسیدن به آن هر لحظه بیشتر می‌شود ولی از وحشت عمق این دره و باریکی پل لغزان در دل این شب تاریک گویا فلج شده‌ام و به‌سختی گام برمی‌دارم.

در کلبه باز است. در روشنایی چراغی آویزان بر آن، چهره‌ی مادرم را می‌بینم که لبخند می‌زند و نگاهم می‌کند. روی تنه‌ی بریده‌ی درختی نشسته، تنه‌ی درخت گردو. بساط چایش پهن است و قوری چینی جای آماده بر سماور. به لبه‌ی پل رسیده‌ام. به مادرم نگاه می‌کنم. دستش را به‌سویم دراز می‌کند. به‌سویش می‌روم. دستم را می‌گیرد و همه‌ی وحشتم از میان می‌رود. مرا کنار خود می‌نشاند و برایم جای می‌ریزد. به نیم‌رخش نگاه می‌کنم، توجهش به ریختن چای و آب جوش در استکان است. چه آرامشی از آن سرایت می‌شود! چهره‌اش از آرامش و رضایت درونی می‌گوید. همیشه چون کودکی بود بی‌آلایش و هنوز هم همان‌گونه کودک مانده. خوشحالم و می‌پرسم که چطور احمقانه فکر کرده‌ام مادرم مُرده؟ او کنارم است و چه آرامشی حس می‌کنم پس از آن همه تشویش و سرگشتگی.

صدای سگی می‌شنوم. به پیرامون نگاه می‌کنم. کلبه از هر سو به دشت سرسبز باز است. سایه‌ی سگی می‌بینم در روشنایی مهتاب که از دور به‌سوی کلبه می‌دود. سگ در چارچوب در نمایان می‌شود. از شوق فریاد می‌زند، زنده است! جای گلوله‌ای بر سینه‌اش نشسته. خودش را در آغوشم رها می‌کند و به لیسیدن سر و رویم مشغول می‌شود. مادرم خنده‌کنان به ما نگاه می‌کند. دور می‌شوم، انگار دورم می‌برند. به مادرم نگاه می‌کنم که لحظه‌به‌لحظه از او دورتر می‌شوم و زمزمه‌کنان می‌گویم ای کاش کنارش بودم در همین کلبه و در این دشت سرسبز همراه سگ می‌دویدم.

مدتی پس از اینکه او به دریاچه زد رفتم مطب روان‌شناسی مشهور که هم پذیرش فردی داشت و هم روان‌درمانی گروهی تشکیل داده بود. می‌خواهد که هرچه را احساس می‌کنم یا به رؤیا و تصورم می‌آید از قبل بنویسم و در وقت دیدار با او برایش ببرم. هر رؤیا و احساسی که به سراغم می‌آید می‌نویسم و به مطبش می‌روم. نوشته‌ام را روی میزش قرار می‌دهم اما می‌خواهد آن را برایش بخوانم. چند خط می‌خواند و ناگهان به شماره‌گیری مشغول می‌شود و سپس حرف زدن با تلفن. از خواندن باز می‌مانم و نگاهش می‌کنم. با اشاره می‌گوید که به خواندن ادامه دهم. خواندن را پی می‌گیرم. لابد در حال حرف زدن توجه می‌کند به احساس‌هایی که نوشته‌ام و برایش می‌خوانم، احساس‌هایی که با ریزه‌کاری نوشته‌ام تا تجزیه و تحلیل درستی از چگونگی ایجادشان داشته باشد؛ اما او به قهقهه افتاده! قهقهه‌اش هم از حرف‌هایش با کسی است که دیده نمی‌شود و باعث می‌شود صدای خودم را هم به خوبی نشنوم. باز هم از خواندن می‌مانم. دوباره اشاره می‌کند که به خواندن ادامه دهم. در حال خواندن مطلب‌هایی که لابد برای گوش‌های او نوشته‌ام به خنده‌هایش فکر می‌کنم. به خودش فشار می‌آورد تا آنجا که می‌تواند خنده‌اش را بی‌قید و آزاد ادامه دهد جوری که اشک‌هایش درآید! شادمانی‌اش چنان زورکی است که ناگوار و زننده می‌شد.

نوشته‌ام را خوانده‌ام اما او همچنان با تلفن حرف می‌زند و به خود فشار می‌آورد که بخندد. با آن ااااا... انتهای خنده‌اش که می‌کوشد پیوسته بماند، نفسش را حبس کرده. حس می‌کنم دلم می‌خواهد بگویم به دهانش. اشاره می‌کند که خواندن را ادامه دهم. می‌گویم همه‌ی نوشته‌ام را خوانده‌ام. با چشم‌هایش که از اشک خنده پر شده به من نگاه می‌کند. احساس می‌کنم انتظار نداشته نوشته تمام شده باشد و گویا نباید تمام می‌شد چون او هنوز می‌خواهد با تلفنش حرف بزند و من هم لابد باید به چیزی سرگرم باشم. نگاهش را از من می‌گیرد و باز هم به حرف زدن با کسی که دیده نمی‌شود ادامه می‌دهد. حرف‌هایش با تلفن تمام می‌شود و منتظرم درباره‌ی

نوشته‌هایی که برایش خوانده‌ام گفته‌هایش را بشنوم. می‌گوید خوب است که احساس‌هایم را می‌نویسم. می‌گویم که نوشتن توصیه‌ی او بوده. می‌پذیرد و از من می‌خواهد برای وقت بعدی باز هم هرچه را در خواب و بیداری حس می‌کنم و هر رؤیایی را می‌بینم بنویسم و با خود بیاورم و برایش بخوانم.

از مطبش خارج می‌شوم. لابد منظورش این بود که احساس‌هایم را باید برای خودم بازگو کنم. در حال راه رفتن و فکر کردن به رفتارهایش قهقهه می‌زنم، قهقهه‌ی دیوانه‌واری از خشم. رفتارش را نمایش می‌دهم و با تکان سر و دست قهقهه می‌زنم. هرکسی از کنارم رد می‌شود هاج و واج نگاهم می‌کند. راننده‌ای عربده‌کشان می‌گوید: - تو تنها نیستی تو عالم...!

و انگشتان دستش را رو به پیشانی‌اش می‌چرخاند و بلند می‌خندد و رد می‌شود. کاش او هنوز بود و برایش می‌نوشتیم. انگار همه‌چیز وارونه شده و دلم می‌خواهد به این وارونگی برینم.

در روان‌درمانی گروهی با بیست نفری روی صندلی دور هم نشسته‌ایم. بعضی حرف می‌زنند و بعضی نوشته‌هایشان را می‌خوانند. نمی‌دانم تا چه حد می‌توانند احساس‌های واقعی‌شان را بروز دهند اما تمامی این احساس‌های آزارنده از رابطه‌هایی شکل می‌گیرد که در گذر زندگی‌شان مشکل عمده‌ای برایشان شده و واکنش‌های طبیعی به رنج‌هایشان بوده. پسری که پدرش طردش کرده بدون اینکه از خانه رفته باشد. دختری که احساس حقارت، زیربنای تمامی رفتارهایش با دیگران است و میلی عجیب برای تخریب خود در رابطه‌اش با آن‌ها دارد. همین احساس حقارت، دیگری را به خودبرتربینی کشانده. مردی که نمی‌تواند حسادت را از خودش دور کند و به این دلیل به دیگران دروغ می‌بندد و ویرانشان می‌کند. زنی که وسواس احساس گناه منگش کرده. مردی که فکر می‌کند همه می‌خواهند به او خیانت کنند. از زنش گرفته تا بچه‌هایش و از آشنایان تا دوستانش. شخصی که با دیدن بدبختی دیگران می‌تواند به آرامش برسد. خنده و طنز، گفتن و خواندن از خود را آسان‌تر و

روان تر می‌کند. حس کردم آنجا حصارى است که آرامشى از تنها نبودن القا می‌کند، اما با خارج شدن از آن، پتک حقیقت بر سرمان کوبیده می‌شود و هراس جای آن آرامش را می‌گیرد. از آنجا که بیرون می‌آیم یاد حرف او می‌افتم. وقتی از جاده‌ی خاکی میان درخت‌های آلبالو می‌گذشتیم گفتم:

- بدبختی دیگری احساس فراموشی بدبختی خودمان را می‌دهد.
گفت:

- آشفته‌گی و شوربختی حاصلی جز ویرانی خود و دیگران ندارد. شاید درد دیگری مدتی ما را از پریشانی خودمان دور کند ولی وقتی در رابطه‌های ناگزیر با هم قرار گرفتیم، بدبختی جز نابودی بیشتر کاری نمی‌کند.
وقتی رسیدیم به رودخانه گفت:

- اگر به زندگی احترام گذاشته می‌شد خشنودی اجتماعی از زندگی پیامدش بود ولی ما ناگزیریم چنگ بزنیم به شادی و بقایمیش. چنگ زدن حریصانه به شادی نشان از رنجی عمیق دارد. رنج از فکری که تاب گوناگونی و رقص زندگی را ندارد.

با زنی قرار گذاشتم. در همان گروه‌درمانی یکی شماره‌اش را به من داد. وقتی در خیابان زیر پلی دیدمش واهمه داشت. مانتوی ساده‌ای پوشیده بود. مرتب پیرامون را نگاه می‌کرد و می‌خواست اطمینان کند خطری در کمینش نیست. به‌سویش می‌روم. با دیدنم واهمه‌اش کم می‌شود. باز هم آنچه در گوشی موبایل گفته‌ام می‌گویم. به یک تاکسی اشاره می‌کند. تاکسی می‌ایستد. حرف نمی‌زنم، او هم چیزی نمی‌گوید. وقتی وارد حیاط خانه‌اش می‌شوم اندوهی به دلم می‌نشیند. حیاط بسیار کوچک است و فقط اتومبیلی در آن جا می‌شود. از پشت پنجره پیرزنی می‌بینم که ایستاده است. لحظه‌به‌لحظه حس می‌کنم تشویشم بیشتر می‌شود. وارد پذیرایی می‌شویم. به پیرزن سلام می‌کنم. نگاهی به من می‌اندازد اما پاسخی نمی‌دهد. به آشپزخانه می‌رود، زن نیز به‌دنبالش. روی تنها کاناپه‌ی سه‌نفره‌ای که در پذیرایی است

می نشینم. دختر بچه ای نزدیکم می آید. دفتر نقاشی دستش است. کنارم می نشیند و نقاشی هایش را نشانم می دهد.

یادم می آید که نقاشی می کشیدم در آستانه ی نوجوانی اما هیچ وقت به خاطرشان تشویق نشدم. نقاشی هایم قشنگ بودند. با شوق چشم هایی را می پاییدم که نگاه می کرد به تصویرهایی که کشیده بودم به امید دیدنی از تحسین. اما با بی حوصلگی به آن نگاهی می شد و بدون حرفی به خودم پس داده می شد.

هر نقاشی ای که نشانم می دهد با آفرین گفتن تشویقش می کنم و سرگرم حرف زدن با او می شوم تا دلهرام هم کمتر شود. پیرزن و زن اما همچنان به من خیره اند و ناگهان زن اشاره می کند که وارد اتاق شوم. گویا عجله دارد یا برایش عجیب است که چرا برای کاری که در پیش است شتابی ندارم. به اتاق می روم. می گوید لخت شوم و خودش هم لخت می شود. روی تخت خوابی می نشینم اما لخت نمی شوم. اشاره می کند که پول را به او بدهم. پول را از جیبم در می آورم و به او می دهم. سپس کنارم می نشیند. از این که فقط نگاهش می کنم شگفت زده است. دستی به چهرام می کشد و از من می خواهد زمان را از دست ندهم. به جاهایی از بدنم دست می کشد که انتظار دارد تحریک شوم. من اما فقط نگاه می کنم با دلهره و اندوهی که تا آستانه ی خفگی ام رسیده. می گوید تا حالا چنین چیزی ندیده. زن زیباست و تحریک پذیر و واکنش من برایش عجیب است. می گویم نیازی نیست خود را آزار دهد من دنبال چنین کاری نیستم. از ابتدا هم خود را فریب می دادم. می خواستم مثل بقیه رفتار کنم، در پی خوشگذرانی باشم و چنین کارهایی که گاهی در گوشم می خوانند. می گوید:

- چرا نیستی؟ تو هم مثل بقیه باش.

- می خواستم باشم، این فشاری است که بر روح و روانم حس می کنم ولی نمی توانم. در حقیقت نمی خواهم.

و دستش را می گیرم و دوستانه فشار می دهم:

- دختر کوچولویت باهوش و بامزه است.
دستم را این بار او با گرمی و دوستانه فشار می دهد. نگاهش پایین است و حس می کنم بغض گلویش را می خورد و می گوید:
- آره دخترم شیرین و باهوش است.
و سپس اشک هایش جاری می شود، اما به سرعت چهره اش را با دستمالی پاک می کند و حالت عادی پیشین را به خود می گیرد و می گوید:
- خب دیگر نمی خواهم سرزنش کنی. کارت را بکن و برو. وقت نیست.
- نمی توانم و میلی هم ندارم و نداشتم و قصد سرزنش را هم نه. کنجکاو بودم.
نمی دانم در گروه درمانی چه شنیده بودم که مرا به این قرار کشاند که از فکرش هم دلهره داشتم.
باز هم مهربان می شود. می گوید:
- دوستی مرا به این کار کشاند. پشیمان نیستم. باید پول داشته باشم برای آینده و نجات دخترم.
و بعد بلند می شود:
- بهتر است دیگر بروی.
وقتی به خیابان می رسم دلم می خواهد فریاد بکشم. رگه های سرخ غروب فشار اندوه را به گلویم می رساند و توان فریاد را از من می گیرد.

روزهای پایانی بهار است. عصر از خیابان برمی گردم. بسته ای میوه دستم گرفته ام. هنوز به پیچی نرسیده ام که به سوی بلندی می رود و به گذر خاکی رو به تپه. زنی با مردی دعوايش شده. زن به مرد لگدی می زند و با فریاد می پرسد که چرا به بدنش دست کشیده؟ می خواهد به او سیلی بزند که مرد او را هل می دهد و می گوید:
- گم شو وگرنه بهت می شاشم.

زن جوان است و لباس‌های شیک و تمیزی به تن دارد. بی حرکت می‌ایستد. پیرامونش مردانی به تماشا ایستاده‌اند. چیزی عجیب می‌شنوم که به خیال‌های پراکنده و بیهوده نسبت می‌دهم، اما خیال نبود. خنده‌ی مردان پیرامونش هر خیالی را پس می‌زد. زن فریاد می‌کشید:

- باشد بیا بشاش! تو و هم جنس‌انت شب و روز دارید بر ما می‌شاشید. بیا بشاش بی‌شرف!

و بعد سرتاپای مردان دیگر را برانداز می‌کند و ادامه می‌دهد:
- بیایید بشاشید! شما که ابزار شاشیدن از بالا به پایین را دارید! مگر به همین ابزار افتخار نمی‌کنید؟ پس بشاشید تا شرفتان کامل شود!

بعضی از مردان می‌خندند اما سربه‌سرش نمی‌گذارند. چشمان خشمگین و هوشیار زن و شورش آشکارتر از آن است که دیوانه تصورش کنند. با تحقیر و نگاهی از اطمینان که شنوندگانش را به پرسش می‌گیرد ادامه می‌دهد:

- بشاشید! اینجا انسان حرمت ندارد. نه مردش و نه زنش ولی شما مردها عقده‌ی بی‌حرمتی‌تان را هم سر زنان خالی می‌کنید. من ارزشی از دید شما ندارم چون ابزار شما را ندارم؛ پس شما که دارید از ابزار خود استفاده کنید. بشاشید بی‌مایه‌های عوضی، بشاشید تا نکبتتان را فراموش کنید ترسوه‌های حقیر!

خنده بر لب‌های مردان خشکید. چند لحظه هاج و واج نگاهش می‌کنم. لحظه‌ای نگاهش به من می‌افتد. دختر جوانی به‌سویش می‌آید و او را در آغوش می‌گیرد:
- تو باید بشاشی به همه‌ی آنان که در فکرهای گه عقب‌مانده‌شان مانده‌اند.

مردی که مزاحم شده بود با نیشخند به آن دو می‌گوید:

- خفه شوید بابا!

دختر با خشم به‌سوی مرد می‌آید:

- پس تو مزاحمش شدی؟ باید از او عذرخواهی کنی.

- اگر نکنم چه؟

- فرصت داری عذرخواهی کنی و بعدش بروی.

مرد می خندد:

- تو هم مثل اینکه خیلی می شنگی.

دختر ناگهان کف یک پایش را با ضربه‌ای محکم به سینه‌ی مرد می چسباند و او را به زمین می اندازد. مرد چنان مبهوت مانده که پیش از اینکه بلند شود دختر چند لگد دیگر به پهلوهایش می زند و همچنان بر سرش داد می زند:

- عامل فرومایگی ات ما زن‌ها نیستیم نکبت نفهم!

و لگد دیگری به او می زند. مرد فریادی می کشد از درد و می نشیند لحظه‌هایی بر کف آسفالت. سپس برمی خیزد و بدون حرفی از آنجا دور می شود. دختر به سوی زن برمی گردد و می گوید:

- خشمت را بر عامل تحقیرت خالی کن نه بر خودت!

و سپس رو به مردان می کند:

- نمایش تمام شد. بروید.

مردان با تردید نگاه می کنند. دختر فریاد می کشد:

- بروید اگر هنوز ذره‌ای شرف در وجودتان مانده.

فریادش چنان نومیدانه است که بیشتر از این تحمل ندارم. شتابان به سوی کلبه‌ام می دویم. کیسه از دستم می افتد اما توجهی نمی کنم. حس می کنم عرق بر بدنم نشسته. فریادش یادآور همان بود که مرا به کنجی خزاند، فکرهایی که زندانی‌اش شده‌ایم. نگاهی به پایین می اندازم. مردان رفته بودند و زن به آرامی به سوی چهارراه می رفت. دختر جوان هم دیده نمی شد. دیگر هیچ فاجعه‌ای تکانه نمی دهد و بی اعتنا شده‌ام. آهسته می آیم و آهسته می روم که لابد کونم چنگ نخورد. تحقیر دیگر فقط تحمیل نیست. در وجودمان کاشته شده و خود نگهدارش شده‌ایم. حقارتی که پیامد تحمیل تحقیر است به وجودمان خزیده و آرام آرام هستی مان را گرفته.

باز به یادش افتاده‌ام. هنوز می‌توانم فکر کنم، گرچه بیزارم از آن و فقط خیال است که آرامم می‌کند، هرچند دیوانه‌ترم هم. وقتی رفت حسودی‌ام شد. خودم را دل‌داری می‌دهم که حسادت نبود، احساس فراموش‌شدگی بود. حس می‌کردم فراموش می‌شوم و خشمم از آن بود نه از حسادت چون کشش به همراهی‌اش در وجودم بود. کاش پیش از اینکه به دریاچه زد می‌دیدمش.

داخل کلبه قدم می‌زنم شتابان از این سو به آن سو. فضا تنگ است. نفسم تنگ می‌شود. از کلبه خارج می‌شوم و خود را در آسمانی که به شب نشسته بر چمن می‌غلطانم. چشم‌هایم را می‌بندم. بلوکی سیمانی و افسرده به ذهنم می‌آید. در کنار دیوار بلندش راه می‌روم که هیچ پنجره‌ای از خانه‌هایش دیده نمی‌شود. زمینی که لابد بعدها به ساختمان دیگری تبدیل می‌شود. بازتاب سوسوی چراغ‌های خیابان پشت سرم در دوردست دیده می‌شوند. جایی که در حال گذرم از سرایشی می‌آید که به خیابان و شهر مشرف است. به بالا رسیده‌ام و از کنار بلوک می‌گذرم. سطح صافی است. تنهایم. هیچ‌کس دیده نمی‌شود. تاریک است و پرتوهای روشنایی از دورتر به چشم می‌آید. روبه‌رو فضای باز گسترده‌ای در تاریکی پنهان است. نمی‌دانم چرا از آنجا می‌گذرم و دنبال چه هستم. گویا در جایی غریبم. احساس غربت وجودم را گرفته اما بی‌اعتنایم. همین که جایی آشنا نیست برایم جالب است و هیجان‌انگیز. روبه‌رو نمی‌دانم به جاده‌ای ختم می‌شود یا برهوتی است بی‌انتهای سوت و کور و غریبانه‌تر از آن سرایشی که می‌آمدم.

فصل دو

پژواک

شب‌های تابستان می‌توانم تا صبح بر چمن دراز بکشم، شب‌هایی که در درخشش ستارگان است و در گردش ماه. دلم می‌خواهد در آرامش این شب‌ها به آسمان نگاه کنم فارغ از هر فکری.

حس می‌کنم آرام‌آرام در حال دور شدن از خودم؛ یا شاید دور بوده‌ام و حالا در حال نزدیک شدن به خودم. نمی‌دانم. شاید خودم و رویدادهای زندگی‌ام را یکی دانسته‌ام و ذهنم چنان درگیرشان است که گویا آن رویدادها در حال روی دادن‌اند. به حال درآوردن گذشته نیست، گذشته‌ای است که هنوز فریاد می‌کشد چون پاسخی به فریادش نشنیده. یادم است وارونه‌اش را گفت یا از گذشته و حالی که در هم تنیده‌اند:

- گذشته چیرگی ندارد بر زندگی اگر حالمان پافشار زنده کردنش نباشد. این اکنون است که خود را به گذشته سپرده و در پی آن است. وگرنه گذشته اثری ندارد، ولی حال ما همیشه نگاهش به دنبالش است تا گذشته را جا نگذارد.

تا دیر نشده باید از کسی کمک بخواهم. کمک برای چه؟ تا دیر نشده؟ این پرسش‌ها از اوست. تصویرش زنده‌تر می‌شود و سخنانش را آشکارا می‌شنوم:

- در چنین فضایی برای هر کار کوچکی چنان تبلیغاتی راه می‌افتد و چنان نمایشی داده می‌شود که چشمداشت به کارها و گام‌های بزرگ‌تر روزبه‌روز کمتر می‌شود. این بزرگ‌نمایی کارهای بی‌اهمیت چنان رواج می‌یابد که انجام کاری برای دیگری تصور به بردگی کشیده شدن ایجاد می‌کند. در چنین فضایی هرکسی خودمهم‌پندار می‌شود که درخواست هر کار و قدم کوچکی از او برایش توهینی به مهم بودنش پنداشته می‌شود. پیامدش تک‌تک افتادن است و خواست عظمتی که خواری دیگری، پی و خوراکش.

ملال و ادارم می‌کند به خیابان بروم. صبح است و هوا خنک. تندوتند می‌روم و به خیابان می‌رسم. آرام می‌شوم و در میان جمعیت قدم می‌زنم. حس می‌کنم شخص دیگری است در وجودم که جدا از خود می‌بینمش که گام برمی‌دارد، آرام و کنجکاو. از فراز یا فاصله‌ای دور خودم را می‌بینم که در خیابان قدم می‌زنم. به خودم نگاه می‌کنم، خودم را می‌پایم.

پدر و مادرها را می‌بینم با بچه‌های کوچکشان. از حرف‌ها و رفتارهای بچه‌ها خنده‌شان می‌گیرد. او هم فرزندی می‌خواهد، فرزندی می‌خواهم. چرا با خودم رودربایستی دارم؟ کودکی خیلی کوچک می‌خواهد. چه خوب است بتواند بچه‌ی کوچکی بدزدد، بچه‌ای که نتواند به یاد آورد که دزدیده شده. این خواست نیست، پنداری است، انگاره‌ای است که از پیش مهر ناشدنی بر آن خورده و انجام ندادنش پیش‌زمینه‌ی تصویرش. اگر هم بتواند کودکی بدزدد هرگز انجامش نمی‌دهد. هیچ خواست حقیقی در پی این خیال نبود. فقط لحظه‌ای گریز بود از احساس تهی بودن زندگی‌اش. می‌شود با وسواس این لحظه‌ی فکر را پی‌گیری کرد و پرسید چرا باید سرنوشت دیگران را به مسیر تلخ و دردناکی بکشاند؟ چگونه می‌تواند حسرت دیدن و خبر داشتن از کودکی را در دل پدر و مادرش بنشانند؟ آن‌هم در طول زندگی‌شان که ممکن است بسیار طولانی باشد. تا وقتی برمی‌گردم به این داستان فکر می‌کنم.

بر چمن می‌نشینم ولی همچنان به بازی با خودم مشغولم. می‌خواهم دیگری را خشمگین کنم و جروبحث شکل بگیرد. می‌شود از آن فکر، در حقیقت از آن نمایش فکر، داستانی بسازی. تصور کن مادر کنار پنجره نشسته و فکر می‌کند به یکی از فرزندان که تازه به مدرسه بدرقه‌اش کرده. نگاهش می‌افتد به آسمان ابری و خاکستری. اندوهی در دلش به جنبش می‌افتد و دردی کُشنده و ناخودآگاه در وجودش می‌پیچد. به یاد کودک دزدیده‌اش می‌افتد. حالا کجاست و چه می‌کند؟ نمی‌تواند تصویری ایجاد کند از سعادت بچه‌اش. هم‌زمان که اشک می‌ریزد و سرش را همچو آونگ به این سو و آن سو تکان می‌دهد و فریادهای خفیفی می‌کشد؛ چون باید دردش را هم پنهان کند و ناچار باید فریادش را هم سرکوب. و آرزو دارد بچه‌اش سعادت‌مند باشد و به خانواده‌ی خوبی سپرده شده باشد. نمی‌فهمد این اطمینان لعنتی از کجا ریشه می‌گیرد که به تصویر بچه‌ای ولگرد می‌انجامد در اسارت بانوی تبهکار که گدایی یا دزدی می‌کند و شب‌ها بدون ابراز توجه کسی، از درد گشنگی هق‌هق کنان خوابش می‌برد.

*

تصور این دو به ذهنم می‌آید، هر دو گویا تصویرهایی از خودم‌اند. یکی تصور دزدیدن بچه داشت و دیگری این داستان را برایش ساخت تا وجدانش را بیازارد. من به گفت‌وگویشان نشسته‌ام.

- چه نمایی دادی از اخلاق‌گرایی و چه داستان تراژیکی ساختی از این فکر ساده که ناخودآگاه به ذهنم آمد و هرگز انجامش نمی‌دهم.

- فکر ساده؟ تمام عمر یک انسان را در مسیری دردناک قرار دادن با انگیزه‌ی خودخواهانه، یک جنایت نابخشودنی است نه یک فکر ساده. و تو می‌گویی اخلاق‌نمایی می‌کنم؟

- اخلاق‌نمایی می‌کنی چون این فکری که به ذهنم آمد از دیدن بچه‌ها همراه با پدرشان فقط یک آرزو بود، آرزوی داشتن بچه‌ای. وگرنه نه توانایی نگهداری بچه را دارم و نه تحملش را.

- این قدر برای خودت زنجموره نکن.

ناگهان زیر خنده می‌زنم و بلند می‌گویم:

- می‌خواستم هر دوی شما را به جنگ هم بیندازم، موفق هم شدم.

آنها اما سر تکان می‌دهند:

- لازم نیست ما را به جنگ هم بیندازی، فکری به حال و روز خودت کن که در حال

دیوانه شدنی.

همچنان می‌خندم و بر چمن می‌غلتم. خنده‌ام به قهقهه رسیده چون دیگر یادم

نمی‌آید کدام یک بودم و چرا چنین نمایشی به ذهنم آمد.

شب است. پشت به کلبه بر چمن دراز کشیده‌ام. احساس گرمایی می‌کنم که خارج از گرمی طبیعی است. بی‌تابم و گویا تب دارم. سراسر بدنم عرق می‌کند، انگار آب بر پیشانی‌ام روان است. توان برخاستن و به درون خانه رفتن را هم ندارم. از روبه‌رو کوهی می‌بینم. قله‌اش بر زمین است و دامنه‌اش در فراز آسمان. کوه وارونه شده! شبیه مخروطی است که نوکش از زمین آغاز می‌شود و انتهایش می‌رسد به دشتی در دل آسمان به شکل دایره‌ای گسترده. فضایی گویا وصل به زمین. اما زمینی نیست. از هر گوشه‌ی این دایره خون می‌چکد و آرام‌آرام به جریانی از خون می‌رسد و سرانجام آبخاری خون از هر گوشه‌اش جاری می‌شود. دایره‌ی گسترده‌ی بی‌انتهایی که پیرامونش خون روان است و شکلی استوانه‌ای و سرخ از دل آسمان تا زمین پدید آورده.

آنچه دیدم نمایی کلی بود که در فاصله‌ای از من قرار داشت. حالا بر آنم، بر آن دایره‌ی گسترده. کودکانی کم‌سن‌وسال در هر نقطه‌اش می‌بینم در حال پای‌کوبی بر

سر بزرگسالانی که نیاکانشان‌اند. کودکان درحال خندیدن بر مغزهای آنان می‌کوبند. خون‌های جاری آبشارگونه بر کناره‌های این دشت دایره‌ای بر زمین فرومی‌ریزند. کودکان دست در دست هم کاسه‌های سر را چنان محکم می‌زنند که مغزها بیرون ریخته می‌شود و با خشم و لذت با پاهایشان مغزهای بیرون‌آمده از کاسه‌ی سر را له می‌کنند، هماهنگ و رقص‌گونه. سرهای له‌شده چنان غرق خون در هم غلتیده‌اند که درک اینکه زمانی سر انسان‌هایی بوده‌اند سخت شده ولی کودکان همچنان شادی‌کنان بر آن‌ها پای می‌کوبند.

از نمایی دور در دل آسمان مادرم را می‌بینم که ایستاده در گوشه‌ای به من نگاه می‌کند. نگران‌شم. به‌سویش می‌روم اما گام‌هایم کوچک‌اند. من فقط یک کودکم و دیگر به چیزی توجهی ندارم جز نگرانی برای مادرم. اگر کودکان او را ببینند مغزش را له خواهند کرد. از سرورویم عرق می‌ریزد و به‌سوی مادرم می‌دوم. باید نجاتش دهم. نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوم و مادرم لبخندزنان به من نگاه می‌کند. گویا نگران چیزی نیست و نمی‌داند چه سرنوشتی در انتظارش است. تلاش می‌کنم به او اشاره کنم که چه خبر است اما گویا رفتارم بی‌معنی است.

نزدیک شده‌ام، نگرانی‌ام بی‌معنی است و بی‌معنی هم بوده. مادرم خود کودکی است. کودکی کم‌سن‌وسال! من و مادرم هر دو فقط کودکانی خردسالیم! دست هم را می‌گیریم و به هر طرف شادی‌کنان می‌دویم. خندان بر سر پدرم می‌کوبم و مغزش را زیر پاهایم له می‌کنم. مادر خردسالم به کمکم می‌آید. پدر با چشمانی چیره و پر از خشم به مادرم نگاه می‌کند اما مادر هراسی ندارد. مغز پدر له می‌شود و خوش به کناره‌های دشت می‌رسد. مادرم دستم را به سویی دیگر می‌کشاند. به‌طرف کودکی می‌رویم که بر مغز پدرش می‌کوبد. با آن کودک همراه می‌شویم، کودکان دیگر هم می‌آیند. هر سری که هنوز با چشمانی خشمگین نگاه می‌کند کودکان به‌طرفش یورش می‌برند و رقصان بر آن پای می‌کوبند. از چشمان شرزه‌دیگر خبری نیست و

سرها به جوی خونی دگرگون شده‌اند که به کناره‌های دشت دایره‌ای می‌رود تا به آبشار خون بپیوندد.

از سرورویم آب می‌چکد. از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. گاوی که شاخ دارد از پشت پنجره به من خیره شده! گاو چهره‌ای انسانی دارد و با خشم دیوانه‌واری همچنان نگاهم می‌کند. گاو پدرم بود!

نه گاو نیست، خودش است، پدرم. نگاهم می‌کند با چهره‌ی بی‌اعتنائیش، چهره‌ای که هیچ احساسی در آن نبود و برایم تا حد جنون‌آمیزی دردناک بود. می‌گویم:

- یک بار کتکم زدی. هنوز بچه بودم ولی خوشحال شدم چون احساس کردم به من توجه کرده‌ای. بعدش فهمیدم به خاطر کسی دیگر کتکم زده‌ای. یادت می‌آید؟
مثل غریبه نگاهش مات به من مانده.

- در هر جمعی و پیش هرکسی که ریشخند شدم و کتک خوردم از من حمایت نکردی، با سکوت همراهی‌شان می‌کردی و سرزنشم می‌کردی چرا به آن‌ها جواب می‌دهم.

همچنان بی‌اعتنا خیره و بدون پلک زدن نگاهم می‌کند.

- آن روز با قوم و خویش‌ها به گردش رفته بودیم. دو سیلی به گوشم زدی. بعد صدایم کردی و دو نفری با هم رفتیم به سوی کافه‌ای. خوشحال بودم. نفهمیدم چه کار کرده بودم اما برایم مهم نبود چون تو به من توجه کرده بودی. خوشحالی‌ام چند دقیقه هم طول نکشید وقتی علتش را فهمیدم. فکر کردم به خاطر شیطنتم کتک خوردم. با شوق کنارت راه افتادم، گفتم لابد دستی بر شانهم می‌گذاری و مرا به خودت فشار می‌دهی؛ ولی چهره‌ات را که دیدم ناامید شدم. تو حتا ندیدی که از خوشحالی می‌پریدم و با شوق به تو نگاه می‌کردم. تو هیچی ندیدی، تو هرگز مرا ندیدی. بی‌اعتنا و خشک تا کافه مرا بردی؛ حتا دستم را نگرفتی. انگار فقط وظیفه‌ای انجام می‌دهی که به تو تحمیل شده.

دلَم می خواهد صمیمیتی ببینم در نگاهش. اما نه، حرف هایم برایش بی معنی است.

- برایم کیک و نوشایه خریدی؛ ولی خوشحال نشدم. از محبت نبود. وجدانت به درد آمده بود. برایم خوردنی گرفتی و با آن قضیه را حل شده تصور کردی. گفتی نباید به کسی بی احترامی کنم یا چیزی مثل این و با این حرف باز سرکوفتم زدی. دلَم می خواهد پشیمانی را در چشمانش بخوانم اما نگاهش فرقی نکرده. صدایم را بلندتر می کنم.

- خوشحال نشدم چون حس کردم یک غریبه ام و می خواهی کتکت را به این شکل حقیرانه جبران کنی. کاش به جای کیک و نوشابه دست در گردنم می انداختی، پسرت را می بوسیدی و با توجه و محبت از دلش درمی آوردی. هیچ وقت یادم نرفت که مثل یک غریبه برایم کیک و نوشابه ای گرفتی.

نه، فایده ندارد، حرف هایم را نمی فهمد. باز هم عرق می کنم و فریاد می کشم.

- همیشه برایت غریبه بودم، باری بر دوشت بودم!

التماس آمیز نگاهش می کنم تا دلش به رحم بیاید و حرفی بزند اما همچنان فقط نگاهم می کند.

- گفتی خرج دانشگاهم را نمی دهی. من که هنوز بچه بودم و کو تا دانشگاه! این حرفت نابودم کرد. حس کردم هرچه برایم فراهم کردی منتی بود بر زندگی ام. احساس خواری اش تا استخوانم را می سوزاند وقتی حرفت را به یاد می آوردم. کاش وقتی بزرگ بودم این حرف را می زدی، در آن سن برایم خیلی زجرآور بود. روز ورودم به دانشگاه هرکه می دیدم شاد بود ولی من اضطراب داشتم چون اثر حرفت بر ذهنم مانده بود و دلَم می خواست دانشگاه را ول کنم و اگر دوستم نبود ولش می کردم. انگار هنوز تو خرجم را می دادی ولی تو مدت ها پیش مرده بودی.

و فریاد می کشم:

- من پسرت بودم، پسرت بودم! چرا باید حس می کردم در خانه ات اضافی ام؟

و به طرفش هجوم می‌برم. به سروصورتش می‌کوبم. با مشت به چشمان بی‌اعتنائیش می‌زنم و سرش داد می‌زنم:

- پسرت را من نکشتم، پسر لعنتی‌ات را من نکشتم. تمام عمرم به من تحمیل کردی که گناهکارم و هیچ‌وقت نفهمیدم گناهم چه بوده. ادامه‌ی این فکرت به برادرم هم رسید. او هم مرا قاتل می‌دانست. این را تو در ذهنش کاشتی... لعنت به تو! همچنان مات نگاهم می‌کند. به گریه می‌افتم و هق‌هق کنان باز هم فریاد می‌زنم تا بفهمد چه می‌گویم.

- آب به صورتت بزن لعنتی. خودت را دیوانه نکن.

او بود حرف می‌زد، بر سرش فریاد می‌کشم:

- راحتم بگذار. مگر تو غرق نشده‌ای؟ اینجا چه می‌کنی؟ دارم با پدرم حرف می‌زنم.

- هیچ پدری نیست دیوانه. پدرت مرده.

به پدرم نگاه می‌کنم. صدای نامفهوم‌ی از گلویش درمی‌آید. به پشت سر نگاه می‌کند. پشت سرش سیاهی‌لشکری است که همه‌ی آنان پدرم هستند. همه‌ی آنان از هر سوی تپه بالا می‌آیند تا لِه‌م کنند، تا خُردم کنند و زیر غبار لشکر خود خاکم کنند.

- سرت را زیر آب بگیر!

توانایی برخاستن ندارم.

- بلند شو!

با سختی خودم را به طرف شیر آب می‌برم. سرم را زیر آب می‌گیرم. خود را رها در آبی پوشیده از گیاهان می‌بینم، رها و فارغ از فکر. برگ‌های روی آب رختخوابم شده‌اند. آزادم و با صدای شرشر آب در بستر برگ‌ها و خزه‌ها به خوابی عمیق می‌روم.

هنوز تب شب قبل در وجودم مانده؛ اما رها شده‌ام از تصویرهایی که سرخوشی سکرت‌آوری داشت. خودم را می‌بینم که از من جدا شده و او را به نقد می‌کشم. با او حرف می‌زنم و با فاصله‌ای دور درباره‌ی رفتارهایم به فکر می‌روم.

شوخ بود و دیگران را می‌خنداند. سخنانش سرگرم‌کننده و سرشار از نکته‌های طنز بود. تا وقتی که دلهره بر او چیره نمی‌شد سخنانش خوشایند بود و ایجاد خنده و شادی می‌کرد. دلهره‌ای که چیره می‌شد، از تردیدش به توانایی نادیده گرفتن تفاوت بود، از آشکاری تفاوت. ناهمسانی برای دیگران به احساسی ناخوشایند تغییر می‌کرد و این تردید بود که آرام‌آرام او را می‌گرفت و توان ادامه‌ی طنزگویی‌اش را.

غریبه‌ای است. غریبه‌ام. در جمعی همسان و بر پایه‌ی امتیازبندی پیوندهایشان نباید به او، به من، چندان میدانی می‌دادند. به او می‌گویم بهتر است از آن جمع کنار بکشد پیش از اینکه لب‌ولوچه‌اش به لرزش بیفتد و خاطره‌ی شیرین سخنانش را از میان ببرد. وقتی چنین می‌شد توجه خوشایندی که به او شده و او را جالب به تصور درآورده بود تغییر می‌کرد به خشمی آمیخته با تحقیر. چون احساس فریب‌خوردگی می‌کردند. چطور و چرا او را جالب و شایسته تصور کرده بودند؟ او که از خودشان نبود. او بود که باید محکوم می‌شد؛ حتا اگر باعث شادی و فرحشان شده باشد. او فریشان داده بود و توجهشان را به خود گرفته بود و تحسینشان را و اکنون باید نشان دهند که فقط وقتشان تلف شده و او حق چنین بیانی نداشته. این از نگهبانی‌ام بود بر او که به‌هنگام کنارش می‌کشیدم. گرچه همواره در این کار موفق نبودم.

فاصله ایجاد شده و درحال به اوج رسیدن است. نمی‌دانم این اوج کجاست و آیا معنایی هم دارد؟ اوج آیا وقتی است که نتوانم بفهمم که هستم و کدام؟ که بودم؟ این آیا اوج است؟ شاید دیوانگی است و نه دیگر فاصله. دیگران تماشاچی‌اند. او در اتومبیلش نشسته و عینک دودی بر چشم دارد. زنی دل‌باخته‌ی اوست اما او شیشه‌ی اتومبیلش را فقط تا نیمه پایین کشیده و تنها دستی تکان می‌دهد با نمایش لب‌خندی، نه با نمایش خنده‌ای. زن او را می‌شناسد ولی فرصت نمی‌یابد نزدیک شود. او خندان

اتومبیلش را به حرکت درمی‌آورد و دور می‌شود. دیگران تماشاچی‌اند. این صحنه از دید همان دیگران دیدنی و مایه‌ی احساس غرور اوست. دیگران تماشاچی‌اند. آن‌ها همیشه وقت و توان و انگیزه برای تماشا دارند. آن‌ها همه‌جا هم هستند و همچنان تماشاچی‌او. در تنگه‌ی میان کوه‌ها که در آن آبی جریان دارد و در آن قدم‌زنان جیغ می‌کشند و هل‌هل سر می‌دهند و از قلوه‌سنگ‌های صیقل‌شده‌ی میانش می‌گذرند یا بر آن می‌نشینند. در باریکه‌راه‌های بین درختان در جنگل، حتا جنگل‌های دورافتاده، گام برمی‌دارند در ابر و مه خنده‌کنان و شگفت‌زده. در کنار رودخانه‌ها و کناره‌ی سرسبز جاده‌ها اتراق کرده‌اند، چشم‌دوخته به ستارگان در دشت سحرانگیز در دل شب که نزدیک و صمیمی به نظر می‌رسند. شاید هم در بلندای کوه‌ها، در ژرفای شب، در کنار صخره‌ها یا غارها و دریاچه‌ها پناه گرفته‌اند یا نزدیک چادرهایشان زمزمه‌کنان در تاریکی. چه خودشیفتگی مزخرفی! خودشیفتگی است یا توجه‌خواهی بدون فکری خودخواهانه و برای جبران نبودش در زندگی؟ چه کسی درکش می‌کند؟

سخنرانی‌اش را می‌شنوم:

- جایی که انسان‌ها ارزش ندارند توجه‌خواهی واگیر می‌شود. از همین خواست می‌شود انسان‌هایی ساخت که برای توجه به هر لگامی تن می‌دهند.

می‌گویم:

- توجه‌خواهی او فقط برای دیده شدن است، نه تن به هر افساری دادن. برای دیده شدن نیازی به مهار شدن نیست، این خواست حقیرانه نیست.

- خواست به جا و شایسته‌ای است، اما وقتی به انجام نمی‌رسد پیامد آگاهانه‌اش عصیان است و پیامد ناآگاهانه‌اش لگام‌لیسی.

حرف‌هایش را گاهی نمی‌فهمیدم. عصیانم بر خود حس تجربه‌ی آن حرف‌ها را به من می‌فهماند. سخنانش تازگی دارد و تازه ساخته می‌شود. در ادامه می‌گوید:

- توجه خواهی او پیامد پیوستگی تحقیرهایی است نشسته بر روح و روانش، اما به آن فکر نکن، به اسارتی که باعث شده فکر کن. تو باید او را بگشی! هیچ راهی جز این نیست تا از اسارت دیگران رها شوی. تنها راهش نابودی اوست. هر لحظه باید در حالی باشی که دیگران تماشاچی اش هستند. خسته کننده است. نابودکننده است. تنها با گشتن او از این دایره ی تنگ و بسته ی دیگران رها می شوی!

گفت او را باید بکشم؟ چه کسی را باید بکشم؟ می دانم چه کسی را گفت، بازی ام گرفته. باید همان را بکشم که خیال هایی از توجه خواهی می سازد. ما دربارهی او حرف می زنیم ولی او توجهی به آن ندارد. اوست و دیگران. دیگرانی که تماشاگرند، تماشاگر او و حالت هایش، رفتار هایش، سخنانش، خنده هایش و شاید هم گوزیدن هایش. چرا عصبانی شده ایم و او را به بدو بیراه کشیده ایم؟ می گویم:
- تماشاگر؟ کدام تماشاگر؟ تماشاگر او آنهایی اند که می شناسد. آنهایی اند که تحقیرش کرده اند یا برایشان بی اهمیت بوده.

- مگر نمی بینی که فکرها و احساس ها و رفتار هایش وقتی است که تماشاچیان باشند؟ وقتی که این دیگران، این تماشاگران به او نگاه می کنند، درباره اش حرف می زنند و گواه حالت هایش اند؟ و تو می خواهی از دیگران چطور خلاص شوی؟ تو در پی رهایی از فکر دیگرانی و او در پی خیال سازی از فکرشان. چطور می توانی این ناسازی را حل کنی؟ او کم کم برای سکوت و خواب و جفنگ و مسخره بازی هایش هم نیاز به تماشاچی دارد!

خسته ام. از همه چیز خسته ام. کلافه ام. بیزارم و در عذاب. اینها فقط واژه هایی اند! از شنیدنشان چطور می توان فهمید رنج چیست؟ گدازش جانت، گدازش درونت، گدازه های جاری و روان بر ذره ذره ی وجودت که انگار از زغال های زیر خاکستر در آتش است. این واژه ها چطور می توانند حس رنجی را نمایش دهند؟ از آن ها می توانیم فقط رنج را بفهمیم و فهم رنج، خود رنج نیست. او را بگش! باید

از دیگران خلاص شوی! باید از این تماشاچی‌ها رها شوی و تنها راهش کشتنش است، کشتنت است. او را بکش!

از خیابان که برمی‌گردم سایه‌ی مردی را می‌بینم، حس می‌کنم ژولیده. تازه شب شده. نزدیک‌تر می‌روم. انتهای کوچه کنار درختی بر پتویی نشسته و تکیه به درخت داده. آرنجش را بر بالش کوچکی گذاشته و پتوی دیگری دور خودش انداخته. ریش و سیبش بلند است و موهایش تا شانه رسیده. میان‌سال است، هم‌سن‌وسال من. حالش را می‌پرسم چیزی نمی‌گوید. برمی‌گردم. به خانه می‌روم و برایش کمی غذا می‌آورم با مقداری میوه. کنارش می‌نشینم. غذایش را می‌خورد و میوه را در خورجینش می‌گذارد. دلم می‌خواهد با او حرف بزنم اما هر چه می‌گویم پاسخی نمی‌دهد. شب‌های دیگری هم می‌بینمش. روزها نمی‌دانم کجا می‌رود اما شب به همان جا برمی‌گردد. شبی می‌بینمش که کنار درخت دیگری رفته بود که از کوچه هم دیده نشود. کنارش می‌نشینم.

- جایت را عوض کرده‌ای و آمده‌ای کنار درختی نشسته‌ای که کمترین رفت‌وآمدها را دارد. برایت کمی غذا آورده‌ام. یک بار شنیدم گربه‌ای را صدا زدی و کمی شیر برایش گذاشتی؛ پس چرا با من حرف نمی‌زنی؟ باشد حرف زن. لابد تصمیم داری با هیچ بنی‌بشری حرف نزنی. شاید هم بهتر است.

گاهی نگاهی به من می‌اندازد اما نگاهش به من با نگاهش به پیرامون و درختان تفاوتی ندارد. چیزی از نگاهش نمی‌توانم بخوانم. برایش فرقی ندارد حرف بزنم یا نزنم، پیشش بمانم یا نمانم، غذا برایش بیاورم یا نیاورم اما حس می‌کنم به حرف‌هایم گوش می‌دهد. هرچند هیچ پاسخی نمی‌دهد.

- از آدم‌ها دوری می‌کنی. برایم جالب است دلیلش را بدانم ولی هیچی نمی‌گویی.

غذایش را به آرامی می خورد. آسمان پرستاره است و ماه در گوشه ای بر فراز درختان به شکل کمانی دیده می شود.

- همین که احساس می کنم به حرف هایم گوش می دهی برایم کافی است. دیشب گفتم تو شجاعی که تنهایی را انتخاب کرده ای ولی بعد فکر کردم شاید انتخاب نبوده، ناچاری بوده... دو روز پیش سه جوان که فکر کنم بزرگترینشان بیست سالی داشت برای دزدی داخل خانه ام شدند با زور و غافل گیری. فکر کردند لابد چیز به درد بخوری دارم. آخرش کمی وسایل برداشتند و رفتند؛ ولی کتکم زدند. کاری نمی توانستم بکنم. دست و پایم را بسته بودند. آن لحظه ها دلم می خواست تو پیدایت شود.

با مهری که در چشمانش می خوانم و افسوسی دوستانه لحظه هایی نگاهم می کند ولی باز چیزی نمی گوید. لحظه ای به آسمان نگاه می کنم و می گویم:

- در چنین شب هایی که ستاره ها از هر گوشه دیده می شوند به این فکر می افتم که زندگی چه لحظه ای ناچیزی است! چه چیزی این لحظه ای گذرا را سخت و تحمل ناپذیر می کند؟ خیلی دلم می خواهد نظرت را بدانم... خب من نظر خودم را می گویم. ما انسان ها سرشت عجیبی داریم. می خواهیم مهم باشیم اما نه کلی، نسبت به هم. فکر می کنم مهم بودن، پندار آینده ای است که در اصل وجود ندارد؛ چون شیب جهان رو به نابودی است و آینده در نهایت نیستی است. پس این الم شنگه ها برای چیست؟

بطری آبی از خورجینش بیرون می آورد و بلند می شود و دست هایش را پای درختی می شوید و برمی گردد. تکیه به درخت می دهد. پاهایش را دراز می کند و به سوسوی چراغ های دوردست شهر نگاه می کند. سکوت می کنم اما ناگهان با چشمانی مهرآمیز لحظه هایی نگاهم می کند. گویا می گوید می توانی حرف بزنی، من به حرف هایم گوش می دهم. لبخندی می زنم.

- وقتی سرانجام همه‌ی ما نابودی است چه تفاوتی دارد چه بشویم اگر فقط برای مهم بودن باشد؟ ارزش‌گذاری‌ها در نهایت بیهوده‌اند؛ پس چرا خود را به هر آب و آتشی بزنیم برای مهم شدن بر اساس آن‌ها؟... چرا برایش زندگی‌هایی را باید نابود کرد که فقط لحظه‌ای وقت داشته‌اند از آن بهره‌ای ببرند در دنیایی که بر اساس آن ارزش‌گذاری‌ها سراسر رنج و درد شده‌اند؟... چه حقی داریم لذت زیستن را از انسان‌ها بگیریم بر اساس بینش‌هایی که در این چرخش هیچ مفهومی نمی‌توانند پیدا کنند؟

نگاهم می‌کند چند لحظه و سپس نگاهش را از من می‌گیرد و ناگهان بی‌اعتنا می‌گوید:

- برعکسش هم معنا دارد.

هاج‌وواج نگاهش می‌کنم و از خوشحالی قهقهه می‌زنم و خنده‌کنان می‌گویم:

- آره! آره درست است، برعکسش هم می‌تواند معنا داشته باشد.

انگار هیچ حرفی از دهانش خارج نشده همچنان بی‌اعتنا دوباره به دوردست خیره شده. هیجانم آرام می‌گیرد.

- درست است، برعکسش هم معنا دارد. زیستن انسان در لحظه‌ی پا گذاشتنش به دنیا و رفتنش از آن چنان ناچیز است که با توجیهش می‌توان هر جنایتی کرد؛ اما این نتیجه‌گیری از حماقت است. فقط به این دلیل ساده که من می‌توانم این لحظه را برای خودم نابود کنم، نه برای دیگران که می‌خواهند فارغ از تحمیل رنج و نابودی زندگی کنند.

چیزی نمی‌گویم و همچنان به دوردست خیره است.

- هیچ چیزی جز زندگی مهم نیست. مهم بودن واقعی ویژگی بشری است نه تک‌تک آدم‌ها. منظورم این است که از دید زیبایی آنچه در انسانی شکوفا می‌شود ویژگی نوع بشر است، اگر این‌گونه فکر کنیم برای مهم بودن بر اساس ارزش‌گذاری‌های ساخته و پرداخته، خود را به هر آب و آتشی نمی‌زنیم و زندگی

دیگران را هم به تحقیر و درد و نابودی نمی‌کشانیم و فقط در اندیشه‌ی بروز آنچه دوست داریم باشیم می‌کوشیم بدون اهمیت آن.

این بار اما با تحقیر نگاهم می‌کند و هم‌زمان که دراز می‌کشد و پتویی روی خود می‌کشد نجواکنان می‌گوید:

- خودت در پی مهم بودن و ممتاز بودن نیستی؟

ناگهان شرم بر پیکرم می‌نشیند. برمی‌خیزم و با شتاب به سوی کلبه گام برمی‌دارم. بلند می‌گوید:

- این کلی‌گویی‌ها فایده‌ای ندارد، به گوش کسی هم نمی‌رسد.

لحظه‌ای می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. هم‌زمان که پتو را روی سرش می‌کشد ادامه می‌دهد:

- سرشت آدمی ناآرام است، خودت را درگیرش نکن وگرنه مثل من دیوانه می‌شوی.

*

سرشت آدمی ناآرام است! وقتی به کلبه برمی‌گردم به آنچه گفت فکر می‌کنم و یاد چند روز پیش می‌افتم. عصر روزی که خوابم برده بود، در کلبه را زدن. وقتی در را باز کردم جوان خوش‌رویی دیدم. کمی با فاصله ایستاده بود. در را کامل باز کردم و در چارچوبش ایستادم. منتظر بودم به حرف بیاید. لبخند شیرینی زد و نزدیک شد و گفت:

- ببخشید...

و ناگهان چنان به عقب پرت شدم که تا لحظه‌هایی چیزی نفهمیدم. با مشت به شکمم زده بود. وقتی به خود آمدم سه جوان داخل کلبه بودند. یکی از آنان، همان که با مشت مرا به عقب پرت کرده بود، در حال بستن پارچه‌ای به دهانم بود و یکی دیگر در حال بستن دست‌هایم از پشت با طنابی که همراه داشتند. با پاهایم لگد می‌زدم اما میچ پاهایم را به هم گره زدند. وقتی خیالشان راحت می‌شود که نمی‌توانم

تکان بخورم، هر جای خانه را جست و جو می‌کنند. همه چیز را به هم می‌ریزند و سرانجام خشمگین و آزرده روی مبل می‌نشینند. یکی لگدی به پهلویم می‌زند:

- پول‌هایت را کجا قایم کرده‌ای؟

ترسیده‌ام. نگاه‌شان می‌کنم. در رفتارشان آشکار است که ناامید شده‌اند از یافتن چیز به درد بخوری. وضعیت زندگی‌ام گواه این است که چیز گران‌بهایی در خانه و زندگی ندارم. اثاثیه‌ی اندک و ناچیز به آن‌ها لابد می‌فهماند که ثروتی ندارم و در پی ثروت‌اندوزی نبوده‌ام و نیستم. باز هم فلسفه می‌بافم. اگر می‌خواستند پی ببرند لابد از نمای آجری و ساده‌ی خانه آن را می‌فهمیدند که بیشتر به کلبه‌ای مانند است.

بلند می‌شوند. پشت مبل‌ها را با چاقو پاره می‌کنند، زیر فرش‌ها را می‌گردند و حتا بالش‌ها را پاره‌پوره می‌کنند و داخل تشک تخت‌خواب را هم جست‌وجو می‌کنند اما چیزی پیدا نمی‌کنند. یکی‌شان ناراحت داخل یخچال را نگاه می‌کند در پی نوشیدنی. جز آب چیزی در آن نیست. بطری آب را بیرون می‌آورد و در یخچال را محکم می‌بندد:

- دیوٹ چیزی هم تو یخچالش نیست.

هرکدامشان که از کنارم رد می‌شوند لگدی حواله‌ام می‌کنند و ناسزایی‌ها می‌کنند. همان جوان زیبارو رو به جوانی دیگر که گویا سرکرده‌شان است و روی مبل نشسته می‌پرسد:

- ناکارش کنیم؟

باورم نمی‌شود از زبان چنین چهره‌ی زیبایی چنین پرسشی بیرون آید.

- نه، خودش جای پول و طلاها را نشان می‌دهد.

و سپس رو به من می‌گوید:

- با اشاره بگو پول و طلاها کجاست. وگرنه این رفیقمان عشق ناکار کردن

دارد. گول این چهره‌ی خوشگلش را نخور. خیلی خطری است.

و می خندد. چیزی نمی گویم. چیزی ندارم بگویم. حس می کنم نگاهم به التماس نشسته. کاش آن بی خانمان پیدایش شود که گاهی از کنار کلبه ام رد می شود. پسر زیبا و قدبلند پیش می آید. لبه ی چاقوی دستش را بر صورتم فشار می دهد و سپس ناگهان چند مشت به سرو صورتم می کوبد. گویا در غافل گیری مهارت دارد. لگد می زند، آدرس پول می خواهد. از ترس و ضعف به یک طرف می افتم. خون از دماغم جاری می شود. لگدی به کمرم می زند. یکی شان سراغ کمد لباسم رفته و تنها کت وشلواری را که دارم آورده و از کشوی دیگری تمام وسایل کوهنوردی ام را که همچنان نگه داشته بودم از بادگیر و کفش و عصا و حتا قمقمه ی آب و کوله پشتی. پسر خوش چهره بار دیگر لگدی به من می زند. سرکرده شان بلند می شود و می گوید: - ولش کن. آن دستگاه دی وی دی اش را هم بردار و برویم.

پارچه ی دهانم را بیرون می کشند اما دست و پاهایم را همچنان بسته نگه می دارند و می روند و در را هم نیمه باز می گذارند. صدای موتورشان را می شنوم که کم می شود. نمی توانم دست و پایم را باز کنم. خیلی محکم بسته اند. کشان کشان خودم را به در می رسانم و بیرون می روم.

مدتی بعد دو پسر خیلی جوان که گویا از باشگاهی بازگشته اند و کوله پشتی های ورزشی شان بر دوششان است می گذرند. صدایشان می زنم. می آیند و دست و پایم را باز می کنند. دیگر از دماغم خون نمی آید اما یکی از آن ها دستمال کاغذی دستم می دهد. می گویند باید به پلیس خبر دهم و اگر لازم است همراهم می آیند اما من آن را بی فایده می دانم.

در مه ذهنم گام برمی دارم. گنگ و ناروشن از خاطره و آرزو، لذتبخش و توجیه زندگی. دختر کوچولویم را با خود به مهمانی برده ام تا آشنایان و نزدیکانم او را و شیرین کاری های کودکانه اش را ببینند. از دیدن توجهشان به دخترکم احساس خوبی دارم. گویا این توجهشان ارزش خاصی به من داده. چرا دختر کوچولویت و نه پسر

کوچولویت؟ خب وقتی با دخترم در بزرگسالی اش حرف می‌زنم آن هنگام که در حال رانندگی است پس دختر کوچولویم باید باشد در این آرزومندی خاطره‌انگیز. بگذار همان جوری که به یاد می‌آورم بگویم. به یاد می‌آوری؟ آره دخترک شیرینم را به یاد می‌آورم. چرا این جوری به من نگاه می‌کنی؟ جوری که انگار دیوانه‌ام. چرا این قدر خیره و می‌خکوبی به من؟ از نگاهت حالتی احساس می‌کنم از دلسوزی و دریغ، ناامیدی و درمانده از درک. خب ولس کن!

آره با دختر کوچولویم در مهمانی ام. او به بازیگوشی مشغول است و با کنجکاوی به دیگران و هر طرف نگاه می‌کند. چهره‌اش شیرین و بامزه است. حرف‌هایش که با گویش کودکانه و شکسته ادا می‌شود با رفتارهای شیطنت‌آمیزش همه را به خنده می‌اندازد. هرازگاهی صدایم می‌زند. به‌سویش می‌روم و عشق و محبتم را نثارش می‌کنم. دختر کوچولویم، شادابی هستی ام، معنای زندگی ام شده و وجودش برای فراموشی بیگانگی ام لازم. مادرش؟ خب! آها مادرش! او مادر ندارد و دیگران این را حس کرده‌اند و به همین خاطر نمی‌پرسند. دخترکم مرا دارد، همان طور که من او را. دختر کوچولویم بزرگ شده، دختری جوان. در اتومبیلش نشسته‌ام. او رانندگی می‌کند و من نگاه می‌کنم به اتوبان‌ها و پل‌هایی که از آن‌ها می‌گذریم و ساختمان‌ها و پارک‌های پیرامون. دخترم هرازگاهی به من نگاهی می‌اندازد. احساس می‌کنم می‌خواهد چیزی به من بگوید. به آنچه می‌خواهد بگوید خوب فکر کرده اما باز هم در حال ارزیابی پیامد سخنانش است. بی‌گمان دخترم عاشق شده! دختر جوان و زیبا و فرهیخته‌ام عاشق شده. برایش پدر خوبی بوده‌ام، چیزی را لازم نمی‌بیند از من پنهان کند. به او می‌گویم به این اطمینان برسد که پسر هم او را عاشقانه دوست دارد. دخترم در گوشه‌ای از یک خیابان فرعی ننگه می‌دارد که دو طرفش را درخت‌هایی گرفته‌اند که سرهایشان در هم رفته و سایه‌بان در خیابان ایجاد کرده‌اند. با احساس خوشبختی، عشقش به پسر جوانی را که شایسته‌ی خود می‌داند با من در میان می‌گذارد و به من اطمینان می‌دهد که با هم خوشبخت خواهند بود و خوشبخت

خواهند ماند و بهزودی او را، پسر جوان را، به من معرفی می‌کند و من با عاشق دخترم، دختر نازنین و قشنگم آشنا خواهم شد.

چه احساس خوبی دارم از فکر به خوشبختی دخترم! چه آرامشی وجودم را گرفته! بلند شو سرد است! باید بروی کلبه! پاییز است و شبها سرد. صدای برگها را می‌شنوم که از درختان می‌ریزند و به هر گوشه‌ای پخش و پلا می‌شوند. بله شب سردی است و خیلی نمی‌توانم روی چمن تپه دراز بکشم ولی نمی‌خواهم به کلبه بروم. تو نمی‌دانی الان چه حس آرامشی دارم، چه حس خوبی دارم، از هرگونه تشویش و خفگی دورم. انگار بر آب خوابیده‌ام بدون تلاشی، بدون دست و پا زدن. به‌هر حال باید به کلبه بروی! پاشو! سرمایش آزادکننده است. پاشو! باید داخل خانه بروی!

نه همین جا بهتر است. آرامش بر سرما می‌چربد. چه رنجی است تشنه‌ی آرامش بودن! چطور می‌شود آن را فهمید؟ چطور می‌شود رنج دیگری را حس کرد؟ وقتی من در جایی گرم نشسته‌ام و نوشیدنی گرمی دستم است چه چیزی می‌توانم حس کنم از فردی بی‌خانمان که روی نیمکتی در پارک یا گوشه‌ی خیابان در هوای برفی دراز کشیده و از سرما و بی‌پناهی می‌لرزد؟ یاد همان بی‌خانمان چند وقت پیش افتادم. معلوم نیست کجاست و با سرمایی که در پیش است چه می‌کند. اینکه بفهمم او رنج می‌کشد چه حسی به من می‌دهد از حالی که تجربه‌اش می‌کند؟ چطور می‌شود آن حس را حس کرد؟ من فقط می‌توانم درک کنم که او حس دردناکی را تجربه می‌کند. اگر آن بی‌خانمان کودک باشد افسوس عمیق‌تر و با دلسوزی خواهد بود ولی باز هم نمی‌توانم دردناکی آن وضعیت را حس کنم؛ حتا اگر در آن هوا بیرون روم و سرما را در وجودم حس کنم باز هم آن حس دردناک نیست. این انتخاب خودم است و به همین دلیل آن حسی نمی‌شود که دردناک می‌خوانیم و حالا چطور می‌توانی این تشنگی آرامش را حس کنی نه در مفهومش که در احساسش؟ پاشو! پاشو سرد است! پاشو!

را حتم بگذار! نمی‌خواهم به آن کلبه‌ی لعنتی بیایم. دست از سرم بردار!
 خوابم گرفته، ذهنم از خاطره‌ای به خاطره‌ی دیگری می‌رود. دریا! نشسته‌ام بر
 قطعه‌سنگی در میان آب و خیره‌ام به عمق افق. پسر بچه‌ای زیر درختی در گوشه‌ای از
 باغ نشسته و با تکه‌سنگ‌هایی مشغول طرح‌ریزی یک خانه است. تکه‌های سنگ را
 کنار هم می‌چیند و خانه‌ای را شکل می‌دهد. خانه‌ای که بر آب بنا شده و آب خانه
 را با خود به جایی دیگر، جایی دور می‌برد. نمی‌داند آنجا کجاست اما جایی است
 قشنگ، پُر از شادی و در آنجا بیگانه نیست. رودخانه‌ای عجیب در جایی شبیه غار،
 ولی غار نیست، پایین‌تر از شبی جریان دارد اما آسمان دیده نمی‌شود. رودخانه‌ای
 است با درختانی گوشه و کنارش و از دو طرف در میان دیوارهایی سنگی قرار گرفته.
 دیوارهای دو سوی رود شبیه کوه‌اند.

قطعه‌سنگ‌های صیقلی داخل آب زلال را نگاه می‌کنم. انگار از پشت شیشه‌ای
 تمیز و موج‌دار به چشم می‌آیند. بزرگان در حال پهن کردن سفره پای درختی‌اند. وقت
 نهار است. چرا آسمان یادم نمی‌آید؟ یعنی می‌شود آنجا بدون آسمان بوده باشد؟
 در کوچه در حال دویدن و بازی‌ام. پدرم مرا می‌بیند. صدایم می‌زند. به سویی
 می‌روم و در اتومبیلش می‌نشینم. پدر ساکت و آرام از خیابان‌ها می‌گذرد. به مردم
 نگاه می‌کنم که قدم می‌زنند، خرید می‌کنند، با بچه‌هایشان بحث می‌کنند. سردر
 سینمایی با پوست‌هایش را می‌بینم. به سمت پدر بر می‌گردم تا بفهمم چقدر برای پدر
 هم پوست‌های سینما هیجان‌انگیز است اما پدر چنان ساکت چشم به روبه‌رویش
 دارد که چیزی از دنیای مرا درک نمی‌کند و فاصله‌اش با من چنان زیاد است که هیچ
 امیدی به پیوستنش نیست. سرم را به فروشگاه‌ها و مردم و پارک‌ها بر می‌گردانم.

پدر همچنان ساکت در حال رانندگی است و من به تپه‌ها و درخت‌های کنار جاده
 نگاه می‌کنم و آن‌ها را در خیالم در کالبدهایی جاندار به تصویر می‌کشم. پدر اتومبیل
 را کنار رودخانه‌ای پارک می‌کند. بچه‌ها در حال بازی‌اند، اینجا چقدر آدم جمع شده!
 کناره‌های رودخانه سرسبز است و در هر گوشه‌اش درختانی دیده می‌شوند. پدر کنار

درختی می‌نشیند و به تنه‌اش تکیه می‌دهد. شیشه‌ای کوچک به من می‌دهد. آب‌پرتقال است. خودش شیشه‌ی بزرگ‌تری در دست دارد. قرمز است و نمی‌دانم آب چه میوه‌ای است و وقتی در شیشه را باز می‌کند از بوی تندش ابروهایم به هم می‌رود. پدر خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید می‌توانم بروم و با بچه‌های دیگر بازی کنم اما نباید از آنجا دور شوم. می‌روم. در حال بازی گاهی نگاهم به او می‌افتد. پدر سرش را به درخت تکیه داده و اشک بر گونه‌هایش می‌چکد. احساس می‌کنم پدرم انگار پیر شده.

*

هوا چه سرد شد! می‌توانم به کلبه‌ام بروم اما نمی‌روم. حدس می‌زنم آسمان پرستاره است. بوی رطوبت چمن همه‌جا پیچیده. انگار بهار است. بهاری در فصل خزان. همیشه دخترش یا خردسال است و او را نزد آشنایان می‌برد تا شیرین‌کاری‌هایش را ببینند یا جوان است و گاهی در حال رانندگی و گاهی نشسته در اتومبیل پارک‌شده‌اش گوشه‌ی خیابانی در حال گفت‌وگو با اوست. چه بی‌هنگام این تصویر به ذهنش آمد! او در حال یادآوری خاطره بود و نه خیالی ساختگی برای بها به فکر دیگران که باید بچه‌ای می‌داشت.

خاطره‌ها بدون گزینش به ذهنم می‌آیند. هیچ انتخابی ندارم. بر آب دریاچه‌ای شناورم. موجی نیست. خودم را در آب رها کرده‌ام و دست‌هایم را به پشت کشیده‌ام و آرام آرام پاهایم را تکان می‌دهم تا بر آب بمانم.

آرام آرام بر آب می‌رود و پاهایم را تکان می‌دهد. کپه‌های پنبه‌ای ابر بر پوشش آبی آسمان نمایان است و خورشید در سوئی از دید او پنهان. چشم‌هایم را می‌بندد. آواز پرندگان سکوت را می‌شکند و خلسه‌ی آرامش‌بخشش را به او یادآوری می‌کند. دوست دارد سال‌ها بر این آب شناور بماند، رها و آرام.

من که بوده‌ام؟ که هستم؟ موج دریاست تکانم می‌دهد. چشمانم باز و گرد شده. باید به کلبه‌ام بروم. سرد است و دلم فشرده.

صبح زود است. تازه آفتاب پرتوهای درخشان و لرزان را بر پیکرم می تاباند. پایین تپه گشتی می زنم. هنوز می توانم خوب فکر کنم و زندگی و زیبایی هایش را حس کنم. لحظه ای از این فکر تکان می خورم. اینکه هنوز می توانم فکر کنم و سواس بی جایی بود. نه، دیوانگی به سراغم نخواهد آمد. برمی گردم بالای تپه. می نشینم. رهگذران می گذرند تک و توک. حس می کنم باران می بارد. باران در میان پرتوهای آفتاب. چند دختر و پسر از جاده می گذرند، شاید به گردش جمعی می روند. به نظر دانشجو می آیند. پیش از اینکه جاده پیچد می ایستند و با ریتم یکسانی در برابر هم نمایش رقص گونه ای اجرا می کنند و از پیچ می گذرند.

دور هم نشسته بودیم در سالی در حال خواندن متن نمایشی. چشم هایم را می بستم. ترانه می خواندم در کنسرتی در برابر جمعیتی بی شمار. کنسرت در فضایی باز است. نم نم باران می آید اما آسمان از لکه های آبی میان ابرهای صدفی پوشیده است. خواننده ای مشهور است که آن برادر خوانده، همان که مدتی برادرش شده، محافظش است. گاهی نزدیکش می آید و محافظ بودنش را به رخ جمعیت می کشد. از وجود برادر احساس دلگرمی می کند و بال و پر باز می کند و می خواند. جمعیت در فضای گسترده ای پراکنده اند که از هر سو تا چشم می بیند در هلهله اند و بانگ هیجان. بلندگوهایی برای پخش صدا در هر گوشه و کنار کار گذاشته شده.

ابتدا آهنگ ملایمی می خوانم اما شور جمعیت وادارم می کند ترانه هایی بخوانم که هیجان بیشتری ایجاد می کند. نوازندگان ارکستر در هر گوشه ای صحنه پراکنده اند و با ظاهر بی آوندشان در افزایش هیجان و سرخوشی شریک اند. آرام از سوئی به سوئی می روم و میکروفون به دست می خوانم و سر و دست تکان می دهم. جمعیت به شور می افتد. ترانه تمام می شود. صدای هورا و تشویق از هر سو بلند است. چشم هایم را گشود. در سالن نمایش بود و دیگران پرسشگر به او چشم دوختند و با هم رو به او فریاد زدند: دیوانه!

به من نگاه می‌کردند و فریاد می‌زدند دیوانه، اما این تصویری بود که با باز کردن چشمانم خیال می‌کردم.

چشم‌هایش را بست. جمعیت آرام شده تا او آهنگ بعدی را بخواند. با موزیک آرام آرام می‌رقصد. جمعیت باز هم به شور می‌افتد. موزیک هماهنگ ارکستر به اوج می‌رسد و او خواندندش را آغاز می‌کند. جمعیت چنان به شور می‌افتد که لحظه‌هایی صدایش در میان غوغای آنان گم می‌شود. صدایش را اما چنان بلند می‌کند که تماشاچیان هیجان‌زده گوش به آهنگ می‌دهند و غوغایشان آرام می‌شود و شوق شنیدن می‌گیرند. با موزیک و خواندندش می‌رقصد و جمعیت همگام با رقص او برمی‌خیزند و در جای خود به هر سو می‌رقصند. شور رقص و خواندن لحظه به لحظه بیشتر می‌شود و او رقصان و دوان از این سو به آن سو انگار پرواز می‌کند و می‌خواند. هیجان تماشاچیان وصف‌شدنی نیست. ترانه تمام می‌شود و جمعیت ایستاده و بانگ‌زنان چنان تشویقش می‌کنند که سراتاپایش تب‌آلود شده و به عرق نشسته. مرتب کرنش می‌کند اما تماشاچیان می‌خواهند از هیجان به‌سویش بیایند. باید آرام بگیرد. برادر او را به جای دیگری می‌برد تا بانگ و فریاد جمعیت فروکش کند. چشم‌هایش را گشود. در سالن نمایش بود و دیگران پرسشگر به او چشم دوختند و با هم رو به او فریاد زدند: دیوانه!

چشم‌هایش را بست...

هوراهایشان، تشویق‌هایشان و هیجان‌هایشان تا بالای تپه می‌آید. در خلسه‌ام اما صدایشان را می‌شنوم. دست زدن‌های بی‌پایانشان را وقتی نگاه می‌کنم به افق و ستارگان که چشمک می‌زنند و حقارتم را آشکارا از هر آینه‌ای به رخ می‌کشند. من تصویر خود را می‌بینم، یأس و ناامیدی‌ام را و رؤیای عظمت‌خواهی ریشه در احساس حقارتم را. نه، هنوز می‌توانم فکر کنم. هنوز می‌توانم حقیقت را از رؤیا جدا کنم. نه، لازم به نگاه کردن به آینه نیست. دلهره آرام آرام به وجودم می‌خزد، چه

پدیده‌ی خوش‌یمنی. دلهره به من نشان می‌دهد که هنوز در برهوت رویاهایم نمی‌چرخم و راه به پناهی یافته‌ام.

آن رویا اما جنبه‌ای است از وجودم، از آنچه می‌توانم باشم، آنچه می‌توانستم باشم. رویایی که رویا نیست، واقعیت است. رویایی است در واقعیتی که می‌توانست باشد و واقعیتی که به رویا پناه برده.

آه بی‌خیال آن گذشته‌ی لعنتی! من آرامش می‌خواهم. باران بیشتر شده و چمن در باران شاداب‌تر و سرخوش‌تر. بلند می‌شوم و به دشت پایین تپه می‌روم. او را می‌بینم در میان چرخش‌های باران و آفتاب. در میان سبزه‌ها رقص‌کنان در باران قدم می‌زنم. می‌رقصم و صورتم را به قطره‌ها می‌دهم. از سر تا پایم آب می‌چکد. چرخ‌زنان آب را از سرورویم می‌تکانم. دستش را می‌گیرم و به سوی درختان می‌برم. ریتمی را در ذهن تکرار می‌کنم هماهنگ با رقصم. یک دستم را راستای شانه و گردن و نیم‌رخ دراز می‌کنم و با او می‌رقصم در باران، در این دشت پردرخت. با رقصی دونفره در باران محو می‌شوم. پاهایم را بر زمین می‌کوبم و به رقص شوری می‌دهم با احساسی از خشم. او را محکم‌تر در آغوش می‌گیرم.

صدای جریان آب می‌آید. در میان سبزه‌ها همچنان می‌رقصم و او را در آغوش دارم. لباس بلندی بر تن دارد، آبی به رنگ دریا. موهایش را از پشت بسته تا چهره‌اش باران را آزادانه حس کند. لباسش چسبیده به کمر باریک و لغزانش و پاهایش از میان چاک بلند آن آزادانه به هر سو می‌چرخد. صدای باران و آواز پرندگان با رقص ما در هم می‌آمیزد. روی چمن می‌خزم و عاشقانه او را به آغوش می‌کشم و می‌بوسم و بر سبزه‌ها می‌غلطانم. غرش ابرها در میان هیاهوی دوردست پرنده‌های برکه با بارش و صدای ریز خنده‌های عاشقانه در هم می‌پیچید.

رقص‌کنان از میان درخت‌ها می‌گذرم که شاخه‌هایشان میان باد و باران به هر سو می‌خرامد. یک پا به عقب، یک پا به جلو! انگار به درختان رقص یاد می‌دهم. دست بر شاخه‌ها و برگ‌ها می‌کشم و چرخ‌زنان او را از این درخت به درخت دیگری

می‌کشانم و ترانه‌ای در وصف باران و عشق می‌خوانم. قطره‌های باران هماهنگ و همراه از یک سو به سویی دیگر پایین می‌آیند و سپس موج‌زنان تغییر جهت می‌دهند. رقصان به میان دشت‌های پوشیده از چمن‌هایی می‌روم که در باران موج می‌زنند و دوباره به سمت درخت‌ها بازمی‌گردم.

نه، فایده ندارد. باید پیدایش کنم. حس می‌کنم مرا می‌خواهد. مثل من خسته شده از خیال‌های بیهوده. او هم می‌خواهد که به‌سویش بروم. در این برهوت بی‌هویتی که هرکسی را به مرز جنون می‌کشاند، تنها عشق به دادمان می‌رسد. این را دیگر فهمیده. باید پیدایش کنم.

سرانجام در خیابانی می‌بینمش. کناری ایستاده و به گذر اتومبیل‌ها چشم دارد. اتومبیلی روبه‌رویش می‌ایستد. چند لحظه‌ای به راننده‌اش که مرد جوانی است نگاه می‌کند اما سوار نمی‌شود. اتومبیل‌هایی می‌ایستند و باز سوار نمی‌شود. باز هم اتومبیل دیگری کنارش می‌ایستد. راننده را ورنانداز می‌کند، راننده لبخندزنان چشمک می‌زند و او را به سوار شدن می‌خواند. در حال ورنانداز کردن راننده نزدیک می‌شود که سوار شود. شتاب می‌کنم و خودم را به او می‌رسانم. سلام می‌کنم. هاج‌و‌واج نگاهم می‌کند. باورش نمی‌شود. ناگهان چشم‌هایش برق می‌زند و لبخندی بر لبانش می‌نشیند. دستش را می‌گیرم و به پیاده‌رو می‌کشانم. نمی‌خواهم درباره‌ی چیزی که دیده‌ام حرفی بزنم.

چشمش به سینمایی می‌افتد و به‌سویش می‌رود. دو تا بلیت می‌گیرم و وارد سینما می‌شویم. هنوز به شروع فیلم مانده. روی صندلی‌های قرمز لابی می‌نشینیم، مثل همان بار اول که همدیگر را دیدیم. نخستین بار در لابی سینمایی دیدمش. وقتی وارد سینما شدم در سالن انتظار نشستم. او در راستای من چند صندلی بعد نشسته بود. هر دو از شیشه‌ی در ورودی سینما بیرون را نگاه می‌کردیم. خلوت بود و چند نفری داخل را نگاه می‌کردند. انگار کنجکاوی هم‌زمان وادارمان کرد نگاهی به هم

بیندازیم. هر دو بی‌درنگ از نگاه هم فهمیدیم که تنهاییم و برای گریز از آن به سینما آمده‌ایم. نگاهمان اما به هم گره خورد. چیزی مشترک، حسی از تنهایی عمیق به هم پیوندان داد. حرف زدن درباره‌ی فیلم بهانه‌ی این پیوند بود.

بار دیگر پس از سال‌ها دوری باز هم در سینما هستیم و فیلم بهانه‌ی گفت‌وگویمان. چیزی اما آزارمان می‌دهد. او گرچه هنوز زیباست اما دیگر جوان نیست. من هم نیستم ولی چرا کنار خیابان درحال ورنانداز کردن راننده‌ها بود تا سوار اتومبیلی شود که راننده‌اش را می‌پسندید؟ پس برای پول نبود. دلم ناگهان ریش‌ریش می‌شود. بلند می‌شوم و به او می‌گویم پیش از دیدن فیلم بهتر است چیزی بخوریم. به پیشنهادش کیک و نسکافه سفارش می‌دهم.

چهره‌اش را نگاه می‌کنم درحال نوشیدن و خوردن. مانند بچه شده، از هر دری حرف می‌زند، اما در نهان خوشحالی‌اش اندوه موج می‌زند.

ماجراهای فیلم را دنبال نکردم. فکر و ذهنم جای دیگری بود. وقتی بیرون می‌آیم به سوی پارکی می‌رویم. کنار هم از راهروی سنگی پارک درحال گذریم. دیگر صبرم تمام می‌شود:

- چرا درحال ورنانداز راننده‌ها بودی؟

چیزی نمی‌گوید. می‌پرسم:

- می‌خواستی سوار اتومبیلی شوی که راننده‌اش باب دلت باشد. چرا؟

می‌ایستد. من هم می‌ایستم. نگاهش را به عمق چشمانم می‌دوزد:

- دلیلش ساده است، فاحشه شده‌ام!

یگه می‌خورم از پاسخش که لابد از خشم بر زبان آورده. حس می‌کنم بدنم درحال منجمد شدن است. تکانی به خودم می‌دهم و دستم را بالا می‌برم تا به صورتش بزنم. نگاه لرزانش که سخنی تلخ در آن نهفته، درد و شرم بر پیکرم می‌دواند. نگاهش را پایین می‌اندازد و با خشم راه می‌افتد. دنبالش می‌روم. سرانجام روی نیمکتی می‌نشیند. کنارش می‌نشینم.

- نمی خواهم قضاوت کنم. فقط می خواهم بدانم چرا؟
با تندی می گوید:

- قضاوت کن! همان لحظه که دستت را بالا آوردی قضاوتت را کردی. از این
اداهای بی معنی درنیاور.

دستش را می گیرم و آرام می گویم:

- نمی خواهم حرف هایم پند و اخلاق باشد؛ ولی چرا با کسی زندگی نمی کنی
که دوستت داشته باشد؟

برآشفته می شود و دستش را بیرون می کشد:

- نمی خواهی اخلاقی حرف بزنی. اخلاق گرا نمی خواهی باشی ولی هستی. مثل
همه‌ی احمق‌های دیگر. حالا بگذار بگویم که پندت را امتحان کرده‌ام.
مدتی خاموش می ماند و سپس هنوز با چاشنی آشفتگی می گوید:

- پس از مدتی که از پیش تو رفتم با مردی آشنا شدم.
چند لحظه آرام می شود و سپس ادامه می دهد:

- ده سال با او بودم. خیلی وقت‌ها من خرجش می کردم. برایش لباس و کفش
می گرفتم. در جاهایی موقتی کار می کرد. چهل سالی داشت و با پدرش زندگی
می کرد. این چیزها برایم مهم نبود. حس می کردم برایش سازنده‌ام و او هم دوستم
دارد. دوستم هم داشت.

خنده‌ی تلخی می کند.

- اما عوضی بود. فکر می کردم آرام آرام درست می شود. هر وقت بحرانی برایش
پیش می آمد جز من کسی نبود پای حرف‌هایش بنشیند. به حرف‌هایش گوش
می دادم و بر زخم دلش مرهمی می گذاشتم.

پیرامون را لحظه‌هایی نگاه می کند و سپس نجواکنان انگار برای خودش می گوید:

- انسان موجود گهی است.

هوای سینه‌اش را از خشم بیرون می دهد.

- نمی دانم چرا فکر می کردم درکش بیشتر می شود وقتی فکرش تغییری نمی کرد.
یک لات رذل...

و نیشخندی می زند.

- لابد فکر کردم خوش فکر شده، آن هم در چنین فضای مسمومی!

می روم آب میوه و کیک می گیرم از سوپرمارکت روبه روی پارک. دوباره همان جای قبل می نشینم. بدون حرفی نوشیدنی و کیک را می خوریم. بلند می شویم تا قدمی بزنیم. برگ ها گوشه و کنار راهروهای پارک ریخته اند و رنگارنگ زیر هر درختی جمع شده اند. پرتوهای نرم آفتاب چشمک می زدند از لابه لای برگ های لرزانی که هنوز سمج به شاخه ها چسبیده بودند. دلم می خواست حرف بزنند. دلم می خواست بدانم چه به روزش آمده ولی برای گریز از اندوه و آشوبی که وجودم را گرفته بود به نرمی و لطافت پاییز و لرزانی برگ ها فکر می کردم و آن را به ناپایداری روزگار پیوند می دادم. روی نیمکتی که زیر درختی بلند قرار گرفته می نشینیم. دوباره به حرف می آید:

- احمق ساده ای مثل من زیادی خوش بین است. تصور می کردم با بردباری ام آن او باش، روراست و فهمیده می شود... نمی دانم چه کاری پیش گرفته بود که وضع مالی اش بهتر شد، نق زدن ها و بهانه هایش هم شروع. اما من تحمل می کردم چون فکر می کردم روزی به این درک می رسد که دوستی ام با او فقط به خاطر خودش است. سراغش را می گرفتم و دنبالش بودم؛ اما آخرش آشکارا به من ناسزا می گفت و بعدش روزی گفت که من با کسان دیگری هم می پریم.

آهی عمیق می کشد:

- ساده لوحانه فکر کردم دچار کج فهمی شده و با حرف و دلیل می توانم ثابت کنم اشتباه می کند. حرفش برایم خیلی سنگین و ظالمانه بود چون در تمام آن ده سال فقط با او بودم؛ حتا در فکرم نیز کس دیگری نبود. دوستش داشتم ولی نمی فهمید و

اینکه با آن حرف‌ها چه به روزم آورد را هم نفهمید... بدو بیراه می‌گفت و آخرش گفت که فقط یک فاحشه‌ام ولی باز هم ادامه دادم.

می‌خواهم حرفی برای دل‌داری‌اش بگویم اما صدایش را برای ادامه‌ی سخنانش در ابتدا بلندتر می‌کند و مرا با این روش به خاموشی می‌خواند.

- فکر کردم این حرف‌ها فقط از خشم است ولی روزی به من گفت اداواطوار درنیارم و اگر می‌خواهم فاحشه باشم او ناراحت نمی‌شود و ناراضی نیست و حتا می‌تواند مشتری برایم بیاورد تا با این کار پول به جیب بزنیم. عجیب بود که با وجود آشفته‌گی آرام‌گوش دادم. می‌خواستم بدانم واقعاً چنین کاری می‌کند و من ده سال با چنین آدمی دوست بوده‌ام؟ خاموش ماندم و حرفی نزدیم. روز بعد زنگ زد و گفت پیشش بروم. رفتم. مرا به خانه‌ی مردی برد. مرد را معرفی کرد که دوست است و چنین و چنان. مرد جوان به نظر می‌رسید و خوش‌هیكل و خوش‌رو. باورم نشد حقیقت دارد. وقتی آن مرد مرا به داخل اتاقی کشاند و لخت شد و به من هم گفت بهتر است زودتر لخت شوم تیر دردی به قلبم رفت و از اتاق آمدم بیرون. بی‌هیچ حرفی سرم را پایین انداختم و از آپارتمان بیرون رفتم. انگار کوهی بر دوشم بود. چنان سنگین شده بودم که به‌سختی قدمم جلو می‌رفت. وقتی وارد خیابان شدم نفسی کشیدم؛ ولی به فریاد و فغان رسید و بعد آرام سوار ماشین جوانی شدم و به خانه‌اش رفتم و بعد از آن فاحشه شدم.

دستش را گرفتم و گفتم:

- باید از او انتقام می‌گرفتی نه از خودت.

دستش را از دستم بیرون می‌کشد:

- نمی‌توانم از کسی انتقام بگیرم، دلیلی هم برایش ندارم. می‌خواهم خودم را فقط نابود کنم. بهتر است پند و اندرز را فراموش کنی. من از کینه‌ای که به خودم دارم زنده‌ام و زندگی می‌کنم.

دوباره دستش را می‌گیرم:

- منظورم از اینکه با کسی زندگی کن که دوست دارد خودم بودم. با من زندگی کن دوباره و برای همیشه.

چند لحظه نگاهم می‌کند. مهر در نگاهش می‌خوانم:

- نه، نمی‌خواهم. گذشته آزارم می‌دهد. هرچیزی که به گذشته برمی‌گردد آزارم می‌دهد؛ حتا اگر خوب بوده باشد. برای فرار از گذشته‌ی لعنتی تن به کارهایی می‌دهم که باورت نمی‌شود.

سپس باز هم دستش را بیرون می‌کشد و نگاهش بی‌اعتنا می‌شود:

- خب چرا فکرت را نمی‌گویی؟ چرا این قدر آشفته‌ای؟ آره، من فاحشه‌ام. تن فروش نیستم، فاحشه‌ام. آرنجش را می‌چسبم:

- فاحشه نیستی، تنهایی، تنهای تنها. تو برای فرار از تنهایی کنار خیابان می‌ایستی و من به خیال پناه می‌برم. درد ما تنهایی است.

نگاهش می‌کنم، نگاهش گویا به دوردست است و خاموش. ادامه می‌دهم:

- حتا اگر فقط برای لذت جویی با مردان زیادی هم باشی فاحشه نیستی. فاحشه کسی است که روح انسانی‌اش را می‌فروشد.

مدتی نگاهم می‌کند:

- نیازی نیست دلداری‌ام دهی.

- دل‌داری نبود، واقعیت همین است. لذت جویی فاحشگی نیست. فاحشگی فروش هویت انسانی خود است.

ناگهان می‌خندد:

- تو هنوز فیلسوف مانده‌ای؟

و با انگشتانش موی سرم را به هم می‌ریزد و بر آن بوسه‌ای می‌زند. به پیشنهادم

برای دوباره دیدنش نه می‌گوید:

- ما ساخته شده‌ایم تنها باشیم. راه فراری از این سرنوشتمان نیست.

و دستم را با مهر فشار می‌دهد و می‌رود.

نمی‌دانم خوابم یا بیدار، ولی در روشنایی پرتوهای مهتابی که از پنجره به داخل اتاق چون رودی سرازیر است خودم را می‌بینم در قالب جوانی. گذشت زمان هیچ مفهومی برایش نداشته. می‌آید کنارم می‌نشیند روی تخت. دست‌هایش را قلاب می‌کند و روی زانوانش می‌گذارد. کف پاهایش را هم بر فرش گذاشته. کمی زاویه‌دار نشسته تا چهره‌ی جوانش رو به من باشد. ابتدا با نجوا ولی کم‌کم صدایش استوار و آرام به گوشم می‌رسد:

- تو را به چاهی می‌اندازم که دیگر نتوانی بیرون بیایی! همیشه یا به حال خودت دل می‌سوزانی یا به حال دیگری. احساس خودآزاری داری چون نمی‌توانی تصمیم بگیری، نمی‌توانی کاری کنی و سرگردان و آشفته در رنجی غوطه‌وری که از خواستن‌هایی است که هیچ برنامه و عملی برایشان نداری. همیشه برای گریز از چاهی به چاهی دیگر پناه برده‌ای. شاید بشود گفت سقوط! اسمی برای رفتارهایت نداری اما من اسمش را می‌گذارم چاه حقارت. تو از چاهی به چاهی دیگر سقوط می‌کنی. هرچند سقوط هم معنایی ندارد وقتی جای قبلی و فعلی و بعدیات یکی است. سقوط از بلندی معنا دارد نه از چاهی به چاهی دیگر. تو در سقوطی، در سقوط مانده‌ای از مغانی به مغانی دیگر در تکراری با رنگ‌ها و نماهای گوناگون. فقط چهره‌هایش ناهمگون جلوه می‌کند و تو توان درک شباهتشان را هم از دست داده‌ای. در مغانی می‌خواهی پرواز کنی. خفته در چاه تیرگی در پی نوری تا نفسی به رهایی بکشی.

گاهی در حال شنیدن نگاهش می‌کنم و گاهی چشم‌هایم بسته می‌ماند و فقط صدایش را می‌شنوم.

- راهی برای رهایی‌ات نیست. توان رهایی نداری در تنگه‌های باریکی که گذر به جایی جز تکرار با نماهای گوناگون ندارند. برای فراموشی حقارت قبلی تن به

حقارتی دیگر داده‌ای تا وقتی رنجش نمایان شود و ناچار به تنگه‌ای دیگر رو بیاوری از تکراری به تکراری دیگر گرفتار در چرخه‌ی حقارت. وقتی نمی‌توانی رها شوی چه باید کرد؟

مدتی نگاهش می‌کنم که به نظرم طولانی می‌رسد. بی‌اعتنا خاموش می‌ماند. چشم‌هایم را می‌بندم و آرام و با نجوا می‌گویم:

- پیامد زیستن در تحقیر، انسان‌زدایی آرام در خاموشی اندیشه و اراده است. نهال تحمیل حقارت در من ریشه گرفته و آنچه باید پس می‌زدم در خود ذخیره کرده‌ام اما چه نیازی دارم که توجیه کنم؟ وجدانم آزرده است و دیگر توان ایستادگی ندارم. می‌گوید:

- چاره‌ای جز کشتنت نیست! تو بر تپه‌ای نشسته‌ای! پشتت به کلبه‌ای است. کناره‌هایت برج‌ها، ساختمان‌ها و خیابان‌ها دیده می‌شوند که علاقه‌ای به دیدنشان نداری و به روبه‌رو نگاه می‌کنی، به دشت و تپه و دامنه‌ی کوه‌ها و قله‌های دوردست، به درختان که در رقص‌اند با نوای نسیم، به آسمان در میان پرتوهای آفتاب و تکه‌های پنبه‌مانند ابر در بستر آبی‌اش. دستی بر زانوانت گذاشته‌ای و مچ دست دیگر زیر چانه‌ات. به فکر رفته‌ای و نگاهت به دوردست‌هاست.

یاد ماجرای می‌افتم که دهانم را با پارچه‌ای بستند و کتکم زدند. باز هم او را می‌بینم، همان خود جوانم را، که برخاسته و در اتاق قدم می‌زند. ناراحت است. حس می‌کنم از خشم. در حال قدم زدن حرف می‌زند بدون اینکه به من نگاه کند:

- دهانت را با پارچه‌ای بسته‌اند و دست‌هایت را از پشت و مچ پاهایت را به هم گره زده‌اند. ترسیده‌ای اما چرا با نگاهت به التماس افتاده‌ای؟ چرا خودت را چنین به زبونی کشانده‌ای؟ در نگاهت نه فقط حسی از ناامیدی که التماس موج می‌زند، که چه به دست آوری؟ که از قصدشان بگذرند؟ برایت این مهم نیست. پس چرا با نگاه‌های سرشار از لابه خودت را خوار می‌کنی؟ می‌ترسی ناکارت کنند؟ نه! اطمینان داری چنین قصدی ندارند هرچند حرفش را زدند. قصدشان فقط دستبرد است و تو

این را می‌دانی. نمی‌خواهی باورت به اعتماد را از دست دهی! التماس می‌کنی که باورت به اعتماد برگردد! چه احمقی و چه حقیرانه گدای اعتمادت شده‌ای! نگاهت یکی از آن‌ها را خشمگین می‌کند و بدون اینکه دلیل دیگری در میان باشد و با وجودی که می‌تواند به آن بی‌توجه بماند اما تحمل این نگاه زبون از توانش خارج شده و برای از میان برداشتنش با مشت و لگد به سر و صورتت می‌کوبد؛ و چه با کینه و نفرت به سر و صورتت می‌کوبد! انگار نگاه التماس‌آمیز تو غرور او را نشانه رفته.

می‌گویم:

– چه باورهای گهی است که به جای سرزنش آنان مرا سرزنش کنی که چرا چنین کردی و چنان و چرا چنین نبودی و چنان. اگر در آن وضعیت خودت بودی چه می‌کردی وقتی دست و پایت را بسته‌اند و از ناکار کردنت می‌گویند؟ چرا در این باورهای گه، قربانی باید تحقیر و سرزنش شود؟ و چرا بدون توجه به وضعیتی که پیش آمده باید بر اساس فرض‌های تعیین‌شده‌ی ابلهانه برخورد کند؟

بالای سرم می‌ایستد و بی‌اعتنا به آنچه می‌گفتم نگاهم می‌کند. چشم‌هایم را می‌بندم. صدایش محکم به گوشم می‌رسد:

– به روبه‌رویت همچنان نگاه می‌کنی. درختان چنان درهم شده‌اند که گویا درحال پچ‌پچ‌اند. آفتاب رو به غروب می‌رود. سایه‌ی درختان بر جاده افتاده و از لابه‌لای شاخ‌وبرگ‌هایشان پرتوهای خورشید خودنمایی می‌کند. بار دیگر به اعتمادت یورش می‌برند. این بار با خشم واکنش نشان می‌دهی. با مشت به شیشه‌ی پنجره می‌کوبی. ترس به تنهایی انگیزه‌ی خشم نیست، اعتمادت بر نمی‌گردد و این انگیزه‌ی بروز چنین خشمی از سوی توست. ابراز خشم چنان است که آنان با وحشت و تعجب چاره‌ای جز فرار نمی‌بینند. تو خشم بر پیش‌فرض‌ها گرفته‌ای. خون از مشتت جاری است. یک بار با التماس و رساندنش به زبونی و یک بار با خشم و رساندنش به دیوانگی، می‌خواهی اعتماد را برگردانی. دیگر نه می‌توانم خشمت را

تحمل کنم و نه لابهات را. همیشه در پی برگرداندن آنچه هستی که برگشت ناپذیر شده.

آرام آرام در خلسه فرو می روم اما صدای او همچنان به گوشم می رسد:
 - آفتاب از دیده پنهان شده و رگ های سرخش در دل سپهر پراکنده. چه خونی در آسمان پخش و پلاست! چشم هایت را بسته ای و این وقت مناسبی است برای انجام آنچه در سر دارم. سنگی به سرت می گویم. سنگ را همان گونه که بارها تصور می کردی از پشت به سرت می گویم. بر چمن رها می شوی. خورشید رگ های سرخ در آسمان پراکنده و سر تو رگ های سرخ در زمین. سبزی چمن به سرخی خون آغشته! نگاهت به آسمان است که سرخی اش شباهت شگفت انگیزی یافته با زمینی که تو در آن رها شده ای. آسمان آرام آرام به سیاهی می رود و چشمان تو نیز در پی جوی خونی که از کنار سرت روان شده به سیاهی. خود را میان خون و دریاچه ای خون می بینی و در آن به پشت خوابیده ای، همان گونه که قبلاً بر دریاچه ای خوابیده بودی. آسمان آبی را نگاه می کنی. پیرامونت تپه هایی اند که سایه های درختانش بر دریاچه به تیرگی می زند. در آرامشی خلسه گونه از دیدن آسمان آبی در میان تکه های پنبه ای ابر لذت میبری. لذت مرگ در دریای خون. دست ها و پاهایت را از هم گشوده ای و بر خون شناوری. چشمانت را می بندی. آرام آرام نجوایی می شنوی. حس می کنی دلهره ای در وجودت جاری می شود و لحظه به لحظه هم عمیق تر. نجواها به فریادها تبدیل شده اند. چشمانت را باز می کنی. به جای درخت ها، آدم هایی اند که با مشت اما این بار با سنگ هایی در دست به تو اشاره می کنند و فریاد می زنند. تو در خون دست و پا می زنی تا شناکنان از آنجا دور شوی، اما هر طرف را نگاه می کنی آدم ها فریاد می زنند و سنگ نشان می دهند، همان سنگی که بر سرت کوبیدم. در مرگ هم آرامش نداری و من به تو، به خودم نگاه می کنم که به سوی نیستی می رود. به سوی نیستی می روم.

با کشتن او بیرون رفته‌ام از دایره‌ای که فکرهایم در چارچوبش بود. فکرهایم آزاد و رها شده و خیال‌هایم به هر سو پرواز می‌کند. از مغاکم رها شده‌ام. باید جشن بگیرم. شتابان به خیابان می‌روم. جین و تی شرتی با رنگ‌های گوناگون می‌پوشم و خندان و سرخوش در خیابان قدم می‌زنم. سر ظهر است و هوا خوب و بشاش. به نگاه‌های دیگران توجهی نمی‌کنم. به کافه‌ای می‌روم، قهوه‌ای می‌نوشم و سپس به رستوران. وقت پرداخت با سرخوشی به صندوقدار نگاه می‌کنم. از من می‌پرسد که سرویس‌دهی چطور بود؟ در حال تعریفم که پیرمردی که پی‌نم آشنا پشت سر صندوقدار که فقط چهره‌اش نمایان است و هم‌زمان که مرا نگاه می‌کند هر چیزی من می‌گویم از لب‌های او هم خارج می‌شود. حاج‌وواج مدتی خاموش نگاهش می‌کنم. او هم خاموش نگاهم می‌کند. صندوقدار می‌گوید آینه را چند لحظه پیش تمیز و براق کرده‌اند. نگاهم به صندوقدار می‌رود و نگاه پیرمرد هم. بیرون می‌دوم، باورم نمی‌شود. مگر من آن جوان نبودم که آزاد و رها شدم؟ پس این خرفت آشنا کیست؟ وقتی به خانه می‌رسم سراغ آینه می‌روم. همان است، همان پیرمرد رستوران، همان نمای ناامیدی که تارهایش سفید شده در مفهوم‌های مانده در مغاکی سرد و بی‌روح. حس می‌کنم هویت‌م را پس از این کُشتن گم کرده‌ام! خودم را نمی‌شناسم و حتا نمی‌دانم از پیش آیا هویتی داشته‌ام؟ به آینه نگاه می‌کنم. نمی‌شناسمش. مگر این پیرمرد را نکشتم؟ مگر بر سرش سنگ نکوبیدم و گواه مرگش مگر نبودم؟ وقتی از آینه دور می‌شوم همان جوانی‌ام که او را کشت. همین پیرمرد بدعنت فسیل در فکرهای گندیده‌اش را. اما وقتی به آینه برمی‌گردم این بوزینه‌ی پیر خودنمایی می‌کند. خودش را به رخم می‌کشد و استوار و خیره نگاهم می‌کند. ریش و موی سرش بلند شده که بیشتر به سفیدی می‌زند. نمی‌شناسمش. نمی‌خواهم بشناسمش. من او را کشته‌ام، اما او در من زنده است و با نگاهی آشنا و ریشخندآمیز به من خیره. از آینه فرار می‌کنم.

من او را کشته‌ام. پس مرگ هرگونه آشنایی باید باشد، مرگ هر پیوندی که دل‌بستگی در آن باشد. با کشتن او رها شده‌ام از پیوندهایی که مفهوم‌های تحمیلی ساختارش را شکل داده و تار و پودش را آفریده. همان مفهوم‌هایی که زندگی را به مفاکی انداخته.

با گریزم به خیال می‌خواستم احساس رهایی کنم ولی نمی‌دانستم بزرگ‌ترین رنج عقلی که زندگی را یک‌شکل می‌سازد، بستن پنجره‌های خیال‌گریزان از هر قاعده و قانونی است. رویش زندگی در خیال راه خود را می‌جوید، اما خیال در یکسان‌سازی لحظه‌ها جز به عبوسی و تیرگی باز نمی‌شود. من آن بوزینه‌ی غرق در مفهوم‌های تحمیلی‌اش را کشتم تا از عقلش رهایی یابم و پنجره‌های خیالم را یکی‌یکی بگشایم به پروازی در حقیقت زندگی که رنگارنگ و شاد و آزاد از هر مفهومی است که ناچارت می‌کند خیره‌بمانی به مفاکی که زندگی را به تنگنایش انداخته. او اما تارهای وجودم را چنان در چنگ دارد که هر وقت به آینه نگاه می‌کنم می‌بینمش و خود رها شده‌ام را دیگر نمی‌شناسم، انگار هرگز نبوده و کشتن او مرا به خودم بازنگردانده. چه تناقض شگفت‌آوری! رنج چه بستری فراهم می‌کند. پیوند شگفت‌آور تناقض‌های حل‌نشده‌ی! رهایی از این پیوندها چگونه شدنی است وقتی رسوب‌هایش در وجودت ته‌نشین شده؟ در اندیشه‌هایت، در رفتارهایت، در نگاه و حتا احساسات. نمی‌دانم در آنچه خواسته‌ام آیا انگیزه‌ی خواستنی هم بوده؟ یا نمی‌دانم آن جایی که بوده‌ام آیا به راستی بوده‌ام؟ هر جزیی از آن چنان برایم روشن است که بودنم تردیدناپذیر به دیده می‌رسد ولی باز هم نمی‌دانم. حتا به خودم هم تردید دارم. جسمی‌ام که نفس می‌کشد، می‌خوابد و رفتارهای روزمره‌اش را انجام می‌دهد اما نمی‌دانم چه کسی درونش است. چطور می‌توانم بفهمم و به اطمینان هستی خودم برسم؟ خودم؟! خودم که هستم؟

در جزیره‌ای بودم، جزیره‌ای پرت و افتاده و پنهان از دید آدمی و سرگردان در بی‌کرانی اقیانوس. کسی در آنجا زندگی نمی‌کرد. فقط من بودم و او. جوان بودیم،

جوان و شاداب و سرزنده و سرشار از توان آزادانه‌ی سرشتی رها در طبیعت زندگی. آنجا بودیم با هم و هیچ راهی جز پذیرش هم نداشتیم.

در ساحل کلبه‌ای ساختیم رو به اقیانوس. نغمه‌ی پرندگان و غرش موج‌ها تنها آوای موسیقی بود که به گوش می‌رسید. غروب‌ها روی شن‌های ساحلی لم می‌دادیم و به گستره‌ی بی‌کران آب نگاه می‌کردیم و پرواز کوتاه ماهی‌هایی می‌دیدیم که از آب جدا می‌شدند تا سرک بکشند و خبری از پیرامون بگیرند. در افق دایره‌ی خورشید سرخ و نارنجی آرام‌آرام از لبه‌ای وارد آب می‌شد و به صورت نیم‌دایره‌ای در می‌آمد و سرانجام به تمامی در دل آب فرومی‌رفت و رگه‌های آتشین در افق به جا می‌گذاشت. در سکوت به افق همسان آسمان صدفی و آب چشم داشتیم که مرزهایشان از میان می‌رفت و آتش در هر دو به یکسان پخش می‌شد. سیاهی شب می‌آمد و خرده‌خرده تکه‌های اخگر آسمان را ناگزیر به خاموشی می‌کرد.

من هیزم جمع می‌کردم و تو آتش روشن می‌کردی. آتشی که در دل آسمان رو به خاموشی بود در زمین روشن می‌کردیم. نمی‌دانم من تو بودم یا تو من؟ توان زندگی ام از تو بود، از وجود تو. اما ره‌گم‌کرده‌ای سرگشته‌ام که تو را گشته‌ام، تو را که به دریاچه زدی یا تو را که در بیست‌ونه سالگی ماندی. با گشتن تو او را نیز کشته‌ام، همان که آتش روشن می‌کرد، او را که کنارش می‌نشستم و جدا از هر هیاهویی در آرامشی ملال‌آور و مرگبار چشم به گستردگی بی‌پایان آب داشتم و پرندگانی که بر فرازش پرواز می‌کردند و سروصدایشان سکوت دلهره‌آور را به ریشخند می‌گرفت. خشمگین بودی و ابراز خشونتت پژمردگی این آرامش سهمگین را در هم می‌شکست.

روزهای نخست در هیجان و شادی دنیای تازه و دیدن جزیره و ساختن کلبه گذشت. مدت‌ها در آرامشش بودیم اما سرشت ما کی با آرامش سازگاری دارد؟ در این فضای وهم‌آلود باید خشوتی ابراز می‌شد تا توان تحرکی وجود می‌داشت. خشونت و تحقیر نیاز در هم شکستن ملال این آرامش دیوانه‌کننده بود. سرگردان

دلگرمی و توجهیم از یک سو و گریز از دلهره‌ای که سنگینی آرامش در پیوند ما ایجاد می‌کرد از سوی دیگر بودم، سرگردان چون خود جزیره که سرگشته در بی‌کران بود. میان درخت‌ها می‌چرخیدیم و بازی می‌کردیم. میوه می‌چیدیم و در ساحل قدم می‌زدیم، می‌دویدیم و فارغ از هیاهویی که از آن دور شده بودیم در شن‌های ساحلی رها می‌شدیم، آزاد از هر فکری و از هر بندی. هیچ چیز اما نمی‌توانست گرفتگی و دلهره‌ی این آرامش لغنتی را از وجودمان دور کند. رهایی از خشونت امکان‌پذیر نبود و وجودش لازم می‌شد و پدید آمدنش هم ناچار و بهانه‌ای هم برای ابرازش تراشیده. سرانجام آرامشم در این جزیره نیز به پایان رسید و روبه‌رو شدم با خشونتی از تو که نقطه‌ی پایانی بود بر هستی‌ام، بر هستی‌ما. خشونتی که از کینه‌ای لجام‌گسیخته ریشه گرفته بود که سرسازشی نداشت با آرامش و آسایش. به آن جزیره رفتم تا در امان بمانم از هیاهوی تحمیلی مفهوم‌های خوارکننده‌ی زندگی و نابودگر آرامش تن و روان. اما سرشتم چنان با همان مفهوم‌ها آمیخته بود که جز با خشونت و تباهی آرام نمی‌شد.

پس از گشتنم، پیکرم را به آب انداختی تا سرگردان و سرگشته پرت شوم در میان خروش و غرش موج‌ها از یک سو به سوی دیگر، همان‌گونه که در زندگی سرگشته و سرگردان میان موج‌های تلاطم رنج و درد و تحقیر بودم و تو لم‌داده بر ساحل چشم به من، به پیکر من داشتی که در ژرفای اقیانوس گم‌وگور می‌شوم.

موج پشت موج می‌آید. در موج‌ها می‌آیم از موج‌ها می‌آیم. نم‌نم باران است. گرچه در موج اما قطره‌های باران از گونه‌ای دیگر است و نوازشش بر گونه‌هایم را حس می‌کنم. افق دودی شده و بلندای آسمان در دود تیره و تیره‌تری فرومی‌رود. به ساحل نزدیک می‌شوم، همراه موج‌ها می‌آیم، از دل اقیانوس بی‌کران آمده‌ام و در تیرگی قیرگون آسمان بر کرانه پرتاب می‌شوم. باران از ابرهای تیره بر پیکرم می‌کوبد در غرش‌های مهیب که فرامی‌خواندم به سکوت، به خاموشی، به غرق شدن در

سیاهی. باران بر پیکرم می‌کوبد تا خاطره‌هایم را بشوید، تا از یاد ببرم که بوده‌ام، از یاد ببرم که هستم. باید از یاد ببرم و در سال‌ها، قرن‌ها و هزاران سال دگرشدن اگر روزنه‌ای از من باقی مانده از میان برداشته شود و اکنون می‌بینم که خشک، عبوس و تیره به کناره‌ای افتاده‌ام و باید به کندن چاه خود مشغول شوم تا در آن قرار گیرم، خود را بپوشانم و از دیده‌ها پنهان کنم تا از سرگشتگی رهایی یابم. باید در تیرگی پنهان شوم خشن و سخت. آرامشم در سیاهی‌ام است. باید غرق شوم در تاریکی، بدون گذشتی و بدون رحمی بر حال خود. تیره‌دل، سخت‌دل و بی‌رحم باید به کندن ادامه دهم. کوبش باران هرگونه خاطره‌ای را از من شسته، هرگونه خاطره‌ای از یادآوری خودم. دیگر شفقتی نخواهد بود و نیازی به آن هم نیست.

درون مگاک تیره‌ی تیره است؛ همچون تیرگی هولناک آسمان، و تو پیکرت را درونش پرت می‌کنی و بر پیکرت خاک می‌پاشی تا در تیرگی آرام گیرد، در تیرگی خاموش شود و در تیرگی پنهان. و اکنون می‌بینم، چشمانم به تاریکی خو گرفته، که هزاران پیکره خود را به چاه پرت می‌کنند و این پیکره‌ها منم که به هزاران تکثیر یافته‌ام، منم هزاران هزار شده که خود را در چاه کنده به دست خود دفن می‌کنیم سرد و سخت، تا در دل تاریکی‌ها پنهان شویم. پنهان شوم و در سیاهی آسمان و زمین فرو روم در غرش ابرهای قیرگون و لرزان که به هر سو شتابان می‌روند.

غروب روزی دیدمش. از دریاچه برگشته بود. لباس‌هایش هنوز خیس بود و آب از موهایش می‌تکاند در حال بالا آمدن از تپه. بلند می‌شوم اما با دست اشاره می‌کند همان جا بمانم. می‌آید کنارم می‌نشیند. مدتی با شوق نگاهش می‌کنم. خندان می‌گویم:

- فکر می‌کردم در دریاچه غرق شده‌ای، ولی چرا این قدر دیر برگشتی؟

نگاهش رو به جاده‌ی پایین است بی‌اعتنا به من:

- هنوز در بیست‌ونه سالگی مانده‌ای؟

و بدون اینکه منتظر جوابم باشد نگاهی به من می‌اندازد و دوباره سرش را به روبه‌رو برمی‌گرداند و ادامه می‌دهد:

- جای خوبی پناه گرفته‌ای.

بلند می‌شوم و با هیجان می‌گویم:

- نمی‌دانی چه ماجراهایی داشته‌ام.

- بنشین، لازم نیست چیزی بگویی، همه‌چیز را می‌دانم.

می‌نشینم و می‌گویم:

- پس می‌دانی چه کشیده‌ام؟

چند لحظه نگاهم می‌کند. نگاهش تا استخوانم را می‌سوزاند. نگاهش را دوباره

به جلو برمی‌گرداند:

- تو فقط نق می‌زنی، فقط غر می‌زنی. گوشه‌ای خزیده‌ای و به مگاک خیره‌ای. او

که در دریاچه غرق شد هم مثل تو بود، فقط حرف می‌زد.

هاج‌وواج نگاهش می‌کنم. نه، نه، دیوانه نشده‌ام. اینکه همان بود، همان که در

دریاچه غرق شد. همانی که همیشه با او حرف زده‌ام. از شگفتی من خنده‌اش

می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- ناامیدی از هرگونه دگرگونی او را به دریاچه کشاند. نمی‌توانست خود را تغییر

دهد چون در موجی مانده بود که اختیار را از او گرفته بود، چیزی که خودش

می‌گفت. نمی‌خواست آن موج را از خود دور کند. این شیوه‌ای بود که به زندگی‌اش

معنایی می‌داد. با پذیرفتن تحقیر هرکسی می‌تواند حماقت‌هایش را نادیده بگیرد و

کوچکی روحش را جار بزند. این کاری است که تو هم می‌کنی.

بلند می‌شوم. سرم را در دستانم می‌گیرم ولی فریادش را می‌شنوم که می‌خواهد

بنشینم و دوباره کنارش می‌نشینم.

- با بازی نقش قربانی فرار کردی از آنچه خودت در ادامه‌ی وضعیتت به عهده

داشتی. قربانی گذشته بودن تسکین چنین فراری بود.

- نه، این چیزی نبود که به خاطرش رنج کشیدم.
- خفه شو! تو بودی که گفתי ماهیت انسان وابسته به حق انتخابش است؛ اما عقل از پیش تعیین شده حقی برای انتخاب باقی نمی‌گذارد.
- او گفت نه من، او، همان تو!
- هم آزادی انتخاب می‌خواستی، هم می‌خواستی از بارش آزاد باشی، به‌خاطر همین به این گوشه خزیده‌ای، به این مغاک نفرت و بدبینی.
- اما تو گفתי جای خوبی پناه گرفته‌ام.
زیر خنده می‌زند:
- هنوز همان حماقت، آن حماقت درمان‌ناپذیر!
- نمی‌فهمم منظورت چیست.
- دیگرم دیر شده. تو بیمار و ناتوانی.
و نگاهی می‌اندازد به سراپایم، انگار تازه می‌خواهد ریختم را بسنجد و بعد ادامه می‌دهد:
- گوشه‌ای خزیده‌ای تا وجدانت را فریب دهی. راه مودیانه‌تری انتخاب کرده‌ای. با نقش قربانی شب و روز به حال خودت دل سوزانده‌ای و آنچه در زندگی گذرانده‌ای به کمکت آمد تا باورت شود که گوشه‌پناهی ات از ناچاری بوده، چیزی که از آن شرم داری و آن‌قدر صداقت نداشته‌ای که پذیرایش باشی بدون اینکه خودت را فریب دهی.
با بغض می‌گویم:
- این بی‌انصافی است. من بی‌خیال و بی‌توجه نبوده‌ام به واقعیت زندگی‌ام.
- بوده‌ای، من هم بوده‌ام. ویژگی مان شده بنالیم و سرمست باشیم به آنچه از آن می‌نالیم. غر بزیم و همان کاری را بکنیم که از آن غر می‌زنیم. ادعا کنیم از درد استخوانمان می‌سوزد اما جوری نمایش دهیم که گویا مصیبتی در حقیقت وجود ندارد.

- به گوشه‌ای خزیده‌ام تا برده‌ی وضعیتی نباشم که به زندگی‌ام تحمیل شده بود.
 - گوشه‌ای خزیده‌ای تا ترست را توجیه کنی. ترس از برخورد با واقعیت
 زندگی‌ات، ترست را فرار از بردگی نامیده‌ای.

- خفه شو!

- گوشه‌گیری‌ات آگاهانه نبود، از خشم و انتقام‌جویی بود.

- دیگر نمی‌خواهم بشنوم.

و سرم را در دستانم می‌گیرم، چشمانم را می‌بندم اما صدایش را می‌شنوم.

- لازم نیست داد بزنی! داد زدن شجاعت نمی‌کند.

- بس است، خفه شو!

و بلند می‌شوم و به‌سوی کلبه می‌روم.

- همان ترسویی هستی که با نقش قربانی به خودت دلداری داده‌ای!

برمی‌گردم از خشم و رو به او فریاد می‌کشم:

- گفתי واقعیت‌گریزی بیماری همه‌گیری شده، پس حق داشتم ایراد بگیرم.

- بله، درد فراگیری شده، اما تو حق نداری از آن ایراد بگیری چون خودت دچار

همانی.

با شتاب به‌سوی کلبه می‌دوم اما از پشت سر به طرفم چیزی پرتاب می‌شود و

صدای قهقهه‌ی خنده می‌شنوم. سرم را برمی‌گردانم. او رفته بود، اما چند نفر بیشتر

جوان با خنده و فریاد می‌خواهند برگردم و با خودم حرف بزنم و نمایش دهم. خودم

را به درون کلبه پرت می‌کنم. نه، با او حرف می‌زدم. نه، دیوانه نشده‌ام.

زمستان شده. دیگر نمی‌توانم شب‌ها روی تپه بمانم. روزهای آفتابی اگر خیلی

سرد نباشد، بیرون از کلبه می‌نشینم یا دراز می‌کشم. امروز از صبح هوا آفتابی است.

گرچه برف زیادی باریده اما خیلی سرد نیست. هنوز برف یخ‌نبسته و می‌توان بر آن

قدم زد. باید کنسرت برگزار کنم. مدت‌هاست از من خواسته می‌شود، خواسته

می شود؟ می شود این قدر نیایی توی حرفم؟ آره، از من خواسته می شود که بخوانم، در جمعی آشنا بخوانم. آماده می شوم و برگزارش می کنم.

صدها نفر در سالن نشسته اند و منتظر آغاز برنامه. نوازندگان بر صندلی هایشان نشسته اند و در حال نواختن همراهی ام می کنند با آهنگی که می خوانم و بعضی هم ایستاده می نوازند. در حال خواندن گاهی به آن ها نگاه می کنم و با اشاره، به حرکت های شادی آور تشویقشان می کنم. با آنان همگام می شوم و با ریتم موزیک حرکتیم را با خواندن هماهنگ می کنم. دسته های گل است که به سویم می اندازند. نگاهم به تماشاچیان به گونه ای است که گویا همه شان را هم زمان می بینم. بعضی از آن ها، گل ها را چنان محکم به سویم پرتاب می کنند که ممکن است آسیب ببینم.

- باید به کلبه برگردی! بچه ها گلوله های برفی درست می کنند و به سویت می اندازند. ممکن است آسیب ببینی. بهتر است به کلبه برگردی!

- خفه شو! هر بار به اوج خواندن می رسم سروکله ات پیدا می شود و می خواهی جلوی خواندنم را بگیری!

- برگرد به کلبه!

- آخ! چرا گل ها را این جوری پرت می کنند؟ من هم گل ها را به طرفشان پرت می کنم تا بدانند نباید به صورتم بکوبند. آخ ببینی ام له شد!

- برگرد به کلبه ات! بچه های لعنتی گم شوید!

- آن ها بچه های لعنتی نیستند، آن ها تماشاچی اند. تو برو گم شو، دست از سرم بردار! تماشاچی ها فریاد می کشند بخوان! دوباره بخوان! باید دوباره برایشان بخوانم!

- برگرد به کلبه ات قبل از اینکه صورتت را داغان کنند. دیگر فرسوده شده ای و

در حال دیوانه شدن، برگرد به کلبه ات!

- تو درک نمی کنی. فریادشان را بشنو. از شوق از خود بی خود شده اند. فریاد

می کشند که برایشان دوباره بخوانم، به سویم گل می اندازند. آخ! به صورتم خورد؛ ولی مهم نیست. از شوقشان است، از علاقه و محبتشان است. آخ!

برگرد به کلبه‌ات دیوانه!

طناب داری درست می‌کنم و خودم را دار می‌زنم، اما نه، خودم را دار زده‌ام. زندگی را از من گرفته‌اند. همیشه می‌خواستند همان باشم که آن‌ها می‌خواهند. اما نمی‌توانستم، نمی‌توانم. روحم را گشتم، خودم را گشتم. پس خودم را دار زده‌ام. دیگر در پی چه هستم؟ در پی چه هستید؟

صدایش را می‌شنوم، خودش را هم می‌بینم. در حال سخنرانی است:

- بینشی که مفهوم‌هایش از پیش تعیین شده، بر ناهمسان برچسب می‌زند. برچسبی که انسان بودنش را روا نمی‌داند. بینشی که در مغزها چنان ته‌نشین شده که دیدن هر تفاوتی، به پیامد نتیجه‌گیری بر اساس آن مفهوم‌ها می‌رسد.

در حال سخنرانی راه می‌رود و باز سر جایش برمی‌گردد:

- تفاوت اگر امتیاز نامیده شود کینه ایجاد می‌کند و اگر نه تحقیر. در چنین فضایی تفاوت جرمی نهان است که کودک را از کودکی محروم می‌کند، نوجوان را از جوانی و جوان را از جوانی و در میان‌سال با کوله‌باری از حسرت‌ها در سرگشتگی رهایت می‌کند. و با خشم و بغض نظاره‌گر بر باد رفتن شکوفایی و زیستن لحظه‌های بوده‌ای و با فریادی در سینه پی می‌بری که زندگی لحظه‌هایت در این هنگام، جبران و زیستن حسرت‌هایت نخواهد بود و نخواهد شد.

صدایش را می‌شنوم اما خودم را می‌بینم که راه می‌رود و حرف می‌زند. تصویر کنونی خودم را می‌بینم، حس می‌کنم بیرون آمده‌ام از آن زمان و از آن لحظه‌ای که او به دریاچه زد:

- به سال‌های رفته که نگاه می‌کنی، زندگی چون لحظه‌ای به دیده می‌آید. لحظه‌ای که برای ناهمگونی به باد رفت، به باد می‌رود. چرا نمی‌توانیم این لحظه‌ی لعنتی را فارغ باشیم از هر اندیشه‌ای که زندگی را از مسیر طبیعی خارج می‌کند؟

به خلسه رفته‌ام و دشتی می‌بینم پوشیده از گل و سبزه در هر سو تا دورترین نقطه‌ی افق. آسمان پس از بارش از هم باز و آفتاب نمایان شده. دشتی سرسبز و باران‌خورده و سرشار از گل‌های رنگارنگ با آسمانی آبی و آفتابی در نماهای رنگین‌کمان از هر سمتش. این تصویری است از هنر که به زیباترین شکل پدید آمده. در دل این دشت انسان‌ها گرد آمده‌اند یکرنگ و هماهنگ، انسان‌هایی همسان در دل طبیعتی رنگارنگ. آهنگی در حال نواختن است، آهنگی که با ریتمی در نظم و هماهنگی، انسان‌های گردآمده را به حرکت‌های یکسان واداشته، آهنگی مارش‌گونه. حرکت و موزیک و ریتم در هماهنگی کامل‌اند. هنری که می‌کوشد ناسازگاری ایجاد کند، یکرنگی در دل رنگارنگی. ماده‌ی یکرنگی این اثر انسان‌ها هستند که در ریتمی برگزیده و یکسان به رقص درآمده‌اند. گویا دستی هنرمندانه می‌کوشد بهترین‌ها را گلچین کند تا هنری تام و زیبا بیافریند. انسان‌ها ابزار این هنر درخشان شده‌اند، انسان‌هایی زیبا با پیکره‌هایی رعنا و با چهره‌هایی در زیندگی و همانندی در حرکت‌هایی خوش‌نما و چنان هماهنگ با موسیقی و یکسان که گویا همه‌ی آنان یکی‌اند که به تکثیر درآمده‌اند.

ناله‌هایی از هر گوشه و کنار به گوش می‌رسد. من هم می‌نالم، من هم ناسازم و این ناسازی است که ما را به ناله وامی‌دارد اما غرشِ مارش هر ناله‌ای را در خود خاموش می‌کند. پاها بر زمین می‌کوبند با ریتم و موزیکی که سرتاسر دشت را به غریو کوبنده‌ی خود تسخیر کرده. ناله‌ها را به زوزه‌هایی در میان تندرهای وهم‌آور آذرخش‌های بس درخشان تشبیه کرده‌اند و این ناله‌ها در این موسیقی سهمگین پرابهت حتا شنیده هم نمی‌شوند که به تمسخر و تحقیر گرفته شوند. گویا در این شکوه هنرمندانه شایسته‌ی تحقیر هم نیستند. ناله‌ها از رنجی حکایت می‌کند که مفری به بروز ندارد، ناله‌هایی که به فریادهای خفه‌ای مانند شده، فریادهای خفه در گلو و بی‌صدا در دل مهیب غرش هم‌آوایی یکسان‌سازی.

پاها بر زمین می‌کوبند و با غرش و مهیب زندگی را از هر تحرکی تهی می‌کنند و به ثبات دل‌زدگی می‌کشانند. غرش کوبنده چنان هراسی در دل می‌اندازد که توان هر حرکتی برای رهایی را منجمد می‌کند. فریادها در گلو می‌مانند، فریادهایی که در مارش هراس‌آور به هیچ‌گوشی نمی‌رسند. فریادها را می‌شنوم چون خودم هم فریاد می‌زنم و احساس می‌کنم قربانی آهنگ نوشته‌ای‌ام که با آن باید تنظیم و هماهنگ شوم. غرش موسیقی در آمیختگی با پایکوبی انسان‌ها به رنگ سرخ در دل زمینه‌ی سبز دشت رنگارنگ نمایان شده. این هنر است، تابلوی نقاشی است و از ایده‌ای آمده که هر پدیده‌ای را در هماهنگی با کلیت تعیین شده‌اش معنا می‌کند و شکوهش را در چنین نظامی جلوه‌گر. غرش کوبنده بر هیجان‌ها و رفتارها که یک‌شکل و یک‌صدا شده‌اند، به‌گونه‌ای اثر می‌گذارد که نیازی به آگاهی بر آن نیست، آگاهی را دور می‌زند و اثرش فقط بر هیجان است که همگام با غرش به اوج می‌رسد.

نزدیک‌تر که می‌شوم پیکرهایی می‌بینم در میان پایکوبی‌های سهمگین از هر سو که خفته‌اند بر گورهای خود. گورهایی که تا بی‌نهایت دیده می‌شوند با پیکره‌های خفته‌اش در برهوتی خشک و عبوس. خفتگان از گورهایشان بر می‌خیزند و هرکدام در پی چیزی می‌روند. از دیدن گلی لبخند می‌زنند و با چشمانی گریان و کنجکاو چون کودکی به‌سویش می‌روند و آن را می‌بویند. با دیدن پرنده‌ای به شوق می‌آیند و پروازش را میان درختان و آبی آسمان دنبال می‌کنند. چشمان اشک‌آلودشان را پاک می‌کنند تا بهتر ببینند. از یک سو به سوی دیگر رقص کنان می‌پرند و ترانه می‌خوانند و از شادی فریاد می‌کشند و با اندوه و دریغ به گورهایشان نگاه می‌کنند. ناامید و گریان به گورهایشان بر می‌گردند و بر آن‌ها حق‌کنان می‌خوابند.

غرش پایکوبی اما ادامه دارد. انسان‌ها با پای خود زمین زیرشان را خالی می‌کنند و آرام‌آرام در گودالش فرو می‌روند. بخشی است به رنگ سرخ آتشین و چون خونی زنده در نمایی سرخ که پیرامونش از هر سو دشتی سرسبز در رنگارنگی گل‌ها و رنگین‌کمان‌هاست. نالان در گودالی فرو می‌روم. نمی‌دانم در کابوسم یا در واقعیتی

که کابوس وار به نظر می‌رسد. در کابوسی‌ام که از واقعیت ریشه گرفته یا واقعیتی که در کابوس خود را نشان می‌دهد. نمی‌دانم و دیگر زمان و مکانی نمی‌شناسم. لرزش بر اندامم چیره شده و در حال خفه شدنم، نمی‌توانم نفس بکشم. سراسر بدنم عرق کرده. باید هوایی بخورم، از کلبه خارج می‌شوم.

دیگر نمی‌توانم فکرها را نظم دهم یا بفهمم احساسم از کابوسی ریشه گرفته یا از جریانی که روی داده؟ نمی‌دانم و راهی هم برای فهمش ندارم. اهمیتی هم ندارد. به هر حال این احساس‌ها واقعی‌اند. چه از کابوس آمده باشند چه از رویدادی و بی‌تردید ریشه در حقیقت دارند. می‌خواهم به آن بی‌اعتنا باشم، اما بی‌اعتنایی باعث نمی‌شود از دردش رهایی یابم. وقتی خود را در کابوس یا واقعیتی می‌بینم هرچه هم بی‌توجه باشم آیا از پیامدش خلاصی خواهم داشت؟

- خب به آن هم بی‌توجه باش!

- به چه؟ به رنج؟ رنج فقط احساسی است که ریشه در فکر یا رویدادی دارد؛ اما خود آن فکر نیست یا آن رویداد و بروزش چنان ناخودآگاه است که نمی‌توانی علتش را به روشنی بفهمی. فکر هم ریشه در بافت زندگی دارد و آن وقت تو می‌گویی بی‌توجه باش؟

نمی‌دانم با چه کسانی حرف می‌زنم. گاهی تصویر او را که نزدیک‌ترین دوستم بود و در فروشگاه‌های کشته شد می‌بینم. نه نه، در فروشگاه فقط زخمی شد، در دریاچه بود که غرق شد و گاهی زنی را که دوست داشتم و گاهی جوانی خودم را که سرزنده و بشاش می‌بینمش با ایده‌هایی روشن و دوستدار زندگی.

خیره به مگاک مانده‌ام و نمی‌توانم از آن خلاص شوم. تو هم دیگر با حرف‌هایت نمی‌توانی به من آرامش دهی. آرامش هم دیگر اهمیتی ندارد، هیچ چیز اهمیتی ندارد وقتی به هر افقی که نگاه می‌کنی جز تیرگی پیوندها و بینش‌ها نمی‌بینی. شگفتا که چقدر حماقت‌ها تداوم دارند! حرف زدن با تو دیگر چه سودی دارد؟ می‌دانی چند

سال گذشته؟ انگار از قرنی به قرنی دیگر پا گذاشته‌ایم، خسته، درمانده با باری از حسرت زمان‌های ازدست‌رفته. گفتنش چه چیزی را می‌خواهد ترمیم کند؟ دیگر چه می‌توانم بگویم؟ زمانی باید می‌گفتم که چنین باری از حسرت بر دوشم نبود، زمانی که هنگام گفتن بود. اکنون گفت‌وگو از پس قرن‌ها می‌آید و چنین گفت‌وگویی چه به جا خواهد گذاشت جز اندوهی تلخ و افسوسی درمان‌نشده؟ انگیزه‌هایم دیگر ریشه در شور و شادابی ندارند، خشک و سترون گشته‌اند با حسی از آزرده‌گی که در من باقی مانده.

صدایی می‌شنوم:

- ذهنمان بر بستر نگرشی است که زندگی را به مگاک برده.
 نمی‌دانم کدامیک از شما گفتید اما چه می‌توانستم بگویم به تو و به تو و حتا به تو!

- با کی داری حرف می‌زنی؟

- تو یعنی نمی‌شناسی؟ می‌شود مرا به حال خودم بگذاری؟
 همگی شما نمی‌دانید چه حسرتی در دلم، در زندگی‌ام باقی مانده و چه سود اگر بدانید. با هر یک از شما تلخی زمان و زهر زندگی سپری شد و گفتن در اکنون هم جز همان تلخی چیزی به ارمغان نخواهد آورد.

- چرا نمی‌گویی با کی داری حرف می‌زنی؟ هیچ‌وقت نمی‌گویی. به ماه نگاه کن!
 خیلی زیباست. ببین پیرامونش را چه زیبا نورانی کرده! آسمان چه دل‌انگیز شده در این شب مهتابی! هوا سرد است و هنوز تکه‌های برف در پیرامونت دیده می‌شوند. تکه‌های سفید برف می‌درخشند در مهتاب در جای‌جای زمین بر بستر آبی‌اش.
 سخت شیفته‌ی تماشای ماه شده‌ای!

- بله، درخشش‌اش دیدنی است!

- کمی دیگر به ماه و آسمان نگاه کن و بعد به کلبه برویم. خیلی سرد شده. اینجا نشستن در این هوای سرد چه سودی برایت دارد؟

- حرف‌های احمقانه! مزخرف پشت مزخرف! حرف‌های بی‌معنی! چه سودی برایت دارد؟ چه پرسش مضحکی! همیشه از مظهر عقل حرف می‌زنی! حالم از این عقل تو به هم می‌خورد. همین عقل تو بود که حسرت‌ها در دلم تلنبار کرده. افسوس‌ها و دریغ‌های زندگی‌ام از این عقل مزخرفِ توست. همین عقل بود که شور زندگی را در وجودم کُشت. نه نه نه! سر جاییت بمان! خوب می‌خواهی مرا مجاب کنی! باید بشاشم به عقلت، به عقل تو و عقل او و عقل خودم.

سگی به‌طرفم می‌آید. شاید از تنهایی به ستوه آمده و کسی را در این شب مهتابی به‌جز من ندیده و نمی‌بیند. سگ به‌طرفم می‌آید با بانگی دوستانه و خوشحال از اینکه دیگر از تنهایی رهایی یافته، سرش را به پاهایم می‌چسباند و سپس نگاهش را به من می‌دوزد. دستی بر سرش می‌کشم و کنارش می‌نشینم بر زمین سرد روبه‌روی کلبه و جایی از تپه که مشرف بر آسمان شهر و پیرامون شده. در سکوت این شب مهتابی، من و سگ کنار هم چشم به زیبایی درخشنده‌ی ماه دوخته‌ایم. بی‌سخنی و بی‌احساسی از تنهایی.

تو از خیابانی گذشتی، شاید هم از کوچه‌ای. به‌دنبالت آمدم، هراسان بودی و تندتند گام برمی‌داشتی. نگاهی به من انداختی، نگاهی که چیزی در آن نبود، نگاه رهگذری به ناآشنا. تو هرگز مرا نشناختی! هرگز مرا ندیدی و هرگز نفهمیدی که از خیابان‌هایی در پی‌ات بودم. این همه دلهره ریشه در چه داشت؟ آسمان تیره و تار و زمین خشک و عبوس! زبانت را بر لبان خشکت می‌کشیدی. درونت از چه در هراس بود که خشکی گلویت به لبانت هم رسیده بود؟ از چه فرار می‌کردی؟ چشمانت گریزان بود و قدم‌هایت شتابان. انگار زنی بود در مغاک دست‌وپا می‌زد. تصویرت به همین حالت به ذهنم آمد. هیچ‌وقت نتوانستم از ذهنم دورت کنم و نتوانستم فراموشت کنم.

- سرد است هوا!

- می‌دانم، خفه شو بگذار در آرامش فکر کنم. با تو حرف نمی‌زنم! می‌دانم چه می‌گویم، هنوز عقلم سرجایش است.

- مگر قرار است سر جایش نباشد؟

- ولی تو بودی که مرا دیوانه فرض کردی! می‌توانم به یاد بیاورم چه گفته‌ای.

- حرف من لحظه‌ای بود و با توجه به رفتارت در آن لحظه! اگر تو دیوانه شوی من هم پس دیوانه شده‌ام. نه، دیوانگی بی‌معنی است. مگر دیوانه می‌تواند بفهمد دیوانه است؟

- راحتم بگذار! این نمایش عقلانی‌ات از هر دیوانگی رنج بیشتری ایجاد می‌کند. عقلی که ریشه در ثبات دارد دیوانه‌کننده‌ترین نمایش دیوانگی است، همان دیوانگی که ریشه‌ی تمامی رنج‌های زندگی شده و همین نمایش توست که مرا به جنون می‌کشد. کاش تو نبودی و نبود عقل دیوانه‌کننده‌ات!

به چه فکر می‌کردم؟ آها به تو! گاهی برای دیدنت بی‌تابی می‌کردم. یادت می‌آید؟ چه رنج‌آور است به یاد آوردن لحظه‌هایی که زندگی نکرده‌ای! چه حسرت‌هایی در خود دارد و چه دلم تنگ شده برای آن لحظه‌های نزیسته! جوری گذشت که هیچ‌گاه به زمان فکر نکرده‌ام. چطور می‌توانستم به آن فکر کنم که هر لحظه‌اش پتکی بود بر زیستتم. دلم اما تنگ شده برایت! برای تو! برای تو و برای تو! شاید هم برای تو! در پارک با تو قدم می‌زدم. کنار جوی آب رفتیم. در سراشیبی میان چمن هموار و جوی آب دراز کشیدیم؛ و با تو در جنگل بودیم. کاش یادت بیاید! کنار چشمه‌ای نشسته بودیم در دل جنگل و دست و چهره‌مان را با آب خنکش می‌شستیم. و تو، یادآوری‌ات چه دردی در وجودم می‌پیچاند، سراشیبی زندگی‌ات به تاریکی دریاچه‌ای رفت. پیش از تاریکی زندگی‌ات شب‌ها قدم می‌زدیم و چه شب‌هایی که در جاده‌ها می‌رانیدیم کنار هم. خشمگینم، نه خشمگین هم نیستم. خشم بی‌اعتنایی کرده. زیربنای این بی‌اعتنایی همان خشم بوده که نمی‌توانستم بروز دهم. حق ابراز خشم نیز نداشتم. شاید به‌نوعی بی‌احساسی رسیده‌ام. این بی‌اعتنایی است یا اینکه دیگر

احساسی ندارم؟ نمی‌دانم کدام درست است. سرم درد می‌گیرد و نمی‌دانم به چه فکر کنم.

- مگر باید به چیزی فکر کنی؟

- مگر خلاصی دارم از آن؟

تو کنار آب نشسته بودی! زیر درختی. درختی که شاخ و برگ‌هایش را چون چتری بر تو گرفته بود. من پاروزنان دور می‌شدم! من دور و دور می‌شدم و تو دور و دور می‌ماندی؛ و من گم شدم در مه، در غبار روشنایی آفتاب. و چنان گم شدم که گویا هرگز نبوده‌ام و هرگز هم نخواهم بود. پسرت را من نکشتم، نه، پسرت را من نکشتم. پتک بر سرم می‌کوبد! در کلبه‌ای بودیم! کلبه‌ای بود با نمای سرخ، نمایی از سنگ سرخ. سنگ‌هایی که پهنایشان به اندازه‌ی کف دست و طولشان بیشتر از سه برابرش می‌شد که به صورت افقی روی هم چیده بودند. سرخی آتشی بود کنار جاده‌ای که یک سویش ردیفی از درختان وجود داشت. می‌بینی، خیلی چیزهایش یادم می‌آید! از جاده می‌گذشتیم قدم‌زنان، و قدم‌زنان هم برمی‌گشتیم. پنجره‌هایش رو به جاده و درختان ردیف‌شده‌ی کنارش بودند و ما نگاه می‌کردیم به جاده که از کلبه‌های کنارش می‌گذشت. شاید به رؤیاهایی می‌رفتیم. چشم به جاده گوش می‌دادیم به نوای موسیقی که هماهنگ با چشم‌اندازهای بیرون آوایش پیچیده بود. نمی‌دانم چه می‌کنی! نمی‌دانم هنوز هستی؟ باید با هم دوباره سینما برویم؛ اما قلبم از جا کنده شده. کلبه‌ای می‌بینم در جاده‌ای مه‌گرفته و در تیرگی ابرها. نمای سرخش چون زبانه‌های آتش زیر خاکستر خودنمایی می‌کند. تویی که درمانده از کلبه دور می‌شوی در میان تندرهایی که خشمی را ژک و بی‌پرده بروز می‌دهند. گویا از خشم فرار می‌کنی، چشم‌هایت به اشک نشسته. از چه فرار می‌کنی؟ چرا توان زیستن در خود نمی‌بینی؟ چرا از آرامش گریزانی؟

- بلند شو! برو خانه، همان کلبه‌ات!

باران شدت می‌گیرد. در گوشم صدا می‌پیچد، صدای غرش تندر است، صدایش خفه‌ام می‌کند. باید فریاد بزنم، باید راه بروم، باید فرار کنم. و من فریادکنان در زیر باران از این سو به آن سو می‌دوم، اشک‌ریزان و گریزان، همان‌گونه که از کلبه‌ای سرخ و آتشین در جاده‌ای مه‌گرفته دور می‌شدم.

امشب بزرگ‌ترین کنسرتم را برگزار می‌کنم. کنسرتی که در فضای باز برگزار می‌شود. باید کمی هوا تاریک‌تر شود تا هنگامش برسد. کنسرت باید در دل شب اجرا شود. تا خود را آماده کنم همه‌ی زمینه‌های برگزاری اش فراهم می‌شود. امشب خیلی آماده‌ام برای خواندنی باشکوه و به‌یادماندنی. این اولین کنسرتم در فضای باز و آزاد خواهد بود. به یاد ندارم پیش از این در فضای چنین بازی اجرایی داشته‌ام. احساس می‌کنم جمعیت انبوهی گرد آمده‌اند و منتظرند که خواندندم آغاز شود.

- از خانه بیرون نرو!

فضای بسیار گسترده‌ای است. جمعیت هرچه هم زیاد باشد باز جا برای نشستن و گردآمدن بیشتر وجود دارد. من وارد می‌شوم با تشویق و تحسین جمعیت. به ابراز احساسشان با خوشحالی و هیجان دست تکان می‌دهم. همان دانش‌آموز که اثاثیه‌ام را برد محافظم شده. از نزدیک شدن دیگرانی که نمی‌شناسد جلوگیری می‌کند و در گوشم می‌گوید که زیاد به کسی نزدیک نشوم. چهارچشمی مرا می‌پاید و مواظبم است. نوازندگان آماده‌اند که بنوازند. باید تشویق تماشاچیان تمام شود. میکروفون را در دستم به حالت آماده‌نگه می‌دارم و این آرامشی می‌دهد به فضا برای آغاز نواختن و خواندن.

نوازندگان نگاهی به هم می‌اندازند و سپس به نواختن می‌پردازند. به فضایی نگاه می‌کنم که برای تماشاچیان در نظر گرفته شده. سن با جایی که تماشاچیان مجاورش‌اند هم‌سطح است و آرام‌آرام جایگاه تماشاچیان به فضای بازتری سراسیمبی می‌یابد رو به دشتی گسترده تا همه‌ی جمعیت بتوانند جا بگیرند.

در حال خواندن ام، احساس می‌کنم هوا سرد است اما هیجان همه را به جنب و جوشی گرمابخش واداشته و مرا هم. نمی‌توانم در یک جا ایستاده بخوانم. هیجانم از شور جمعیت به خروش آمده. از این سوی سن به سوی دیگرش می‌روم، می‌پریم. نوازندگان هم به هیجان آمده‌اند و با جوش و خروش می‌نوازند. به آن‌ها نگاه می‌کنم و چشم‌هایم را در حال خواندن می‌بندم و بعد نگاهم را به جمعیت می‌دوزم. شبی نیمه‌مهتابی است. ماه در هلالی باریک خودنمایی می‌کند از پشت ابرها که هر گوشه‌ی آسمان پراکنده‌اند و این هنگام بهتر می‌توانم جمعیت دورتر را ببینم که از شور و خوشحالی ایستاده‌اند و با حرکت‌های نمایشی به چپ و راست از خواندن ام لذت می‌برند.

می‌خوانم. چه شوری وجودم را گرفته! چشمانم بسته و در شور و حال فرورفته‌ام. می‌خوانم. چشمانم را باز می‌کنم و به جمعیت می‌دوزم، آن دور دست می‌رقصند.

- آن‌ها فقط درخت‌اند که در وزش باد شاخه‌هایشان به تکان آمده!

- خفه شو! نمی‌خواهم کلمه‌ای از دهانت بشنوم!

می‌خوانم و از این سو به آن سو در پروازم. هرگز این شب در خاطره‌ی هیچ‌یک از این تماشاچیان فراموش نخواهد شد. از فاصله‌ی نزدیک هم هورا می‌کشند.

- روبه‌رویت سگی است که روی دوپایش نشسته و دست‌هایش را کنار هم

گذاشته و با شگفتی به تو نگاه می‌کند که از این سو به آن سو در حال پریدنی!

- لعنتی! دهن‌ت را ببند! هیچ‌وقت چشم نداشتی مرا و شادی‌ام را ببینی. پوزه‌ی

بوگندت را ببند! بهتر که در همان دریاچه غرق شدی. این من بودم که تو را به آن

دریاچه فرستادم و وادارت کردم خود را در آن بیندازی.

شادم، سرخوشم و سرشار از شور و هیجان خواندن. تشویقم می‌کنند. شادی و

شور کل جمعیت را گرفته. چه غوغایی است! جوش و خروش، فریاد، هل‌هله! شبی

شده درخشان و تماشایی. هورا‌های جمعیت با تمام توان به گوشم می‌رسد.

- این هوراهاى چند ولگرد است که نزدیک شده‌اند تا با ترانه خواندن و دیوانگی تو در این تاریکی شب کمی تفریح کنند!

- ساکت شو! صدایشان را گوش کن! فریاد می‌زنند بخوان!

- برگرد به خانه‌ات! فریاد آنان از ریشخند و سرگرمی است، فکر می‌کنند دیوانه‌ای! برگرد به کلبه! ممکن است آسیب ببینی!

- ولی من باید بخوانم! غوغای جمعیت را ببین! من باید بخوانم! آخ! این چه بود؟

- تکه چوبی به طرفت انداختند تا جنب و جوش بیشتری کنی. برگرد به کلبه‌ات دیوانه‌ی لعنتی! سگ را بخوان تا پی کارشان بروند!

سگ به سویم می‌آید.

- چرا جمعیت به این سرعت رفته‌اند؟ چرا؟ من باید بخوانم!

- برگرد به کلبه‌ات! آرام باش! برگرد به کلبه‌ات! فریاد نزن! برگرد!

- چرا این خاطره‌ی خوش، این شب خوش به فغان نشست؟ چرا این شب شورانگیز به خشم و نفرت رسید؟ چرا این دنیا همه چیزش تیره و تار است؟

- برگرد به خانه‌ات!

- خفه شو. این قدر نگو برگرد به خانه‌ات! تو را خواهم گشت! تو را به لجن خواهم کشید تا کلمه‌ی خانه از یادت برود! تو را به لجن خواهم کشید!

حس می‌کنم این منم که هق‌هق‌کنان بر زمین سرد می‌غلتم.

زمستان گویا طولانی شده. گاهی بر تپه پشت به کلبه می‌نشینم، جایی که سرایشی‌اش رو به درختان پایین است. شلوار جین با کفش‌های کتانی به پا دارم و کاپشنی به تن که کهنه شده. بچه‌ها، نوجوانان و جوانان از شکل و شمایل عجیب و ریش و سبیل درهم و موهای ژولیده‌ی بلندم در هم‌زمانی نگاه خیره‌ام به نقطه‌ای ثابت به خنده می‌افتند و خنده‌کنان از کنارم می‌گذرند یا دستم می‌اندازند ولی من همچنان به نقطه‌ای خیره می‌مانم. شیطنشان آزارم نمی‌دهد. نگاهم در آنجا نیست

و به ژرفاهای تودرتویی رفته که در سیر زندگی یافتیم. مردمانِ دیگر، گاهی با شگفتی و گاهی هم با دلسوزی ابرمانندی که سایه‌بان گذر آفتاب در حالتی شده که از کناره‌هایش پرتوافشانی می‌کند، به من خیره می‌شوند و می‌بینند که نگاهم به افق آسمان رفته و سپس می‌گذرند. به آینه نگاه نمی‌کنم چون سرگشته‌ترم می‌کند. گاهی خودم را جوانی می‌بینم که هنوز در پی شور زندگی است ولی فرسودگی‌ام را از درون حس می‌کنم. دیگر به آینه نیازی ندارم. نگاهم همچنان خیره به افق دوردست است. نگاهی که یکسانی لحظه‌هایش چیزی را نمایان نمی‌کند.

بهار شده. به دیدنم آمد. زیر باران بر زمین دراز کشیده بودم و خوابم برده بود یا به خلسه رفته بودم. دستی پیشانی‌ام را لمس می‌کند. وقتی چشم باز می‌کنم چهره‌اش لبخندزنان می‌درخشید در پرتوهای خورشید. مدت‌ها به چهره‌اش خیره می‌مانم. نگاهش در میان پلک‌هایی که کناره‌هایش چروک برداشته به همان محبتی مانده که همیشه از او حس می‌کردم. نگاهم به شوق افتاده که اشک‌ریزان می‌خندد و می‌گوید:
- نگاهت که هنوز خیره می‌ماند طفلک دیوانه!

فقط اوست که می‌تواند اشک‌ریزان و بغض‌کنان از ته دل بخندد. نگاه کنجکاویش مرا به یاد اولین روزی می‌اندازد که در سینما دیدمش، همان نگاهی که همیشه دوست داشتم. همان‌طور هم مانده و آن صلابت و زیبایی آرام‌بخش نگاهش همان است که همیشه بود. مرا داخل کلبه می‌برد و روزهای بعد به پزشک.

چند روزی در بیمارستان می‌مانم و بعد با او به خانه برمی‌گردم، به همین کلبه که با او حس می‌کنم خانه‌ای زیبا شده. تا بهار آینده باز هم طلوع و غروب خورشید را خواهم دید، این نظر پزشکان است. هر روز با طلوع خورشید صبحانه‌ای آماده می‌کنیم، میز و دو صندلی بیرون می‌آوریم و با هم درحال خوردن صبحانه نگاه می‌کنیم به پرتوهای لرزان و فروزان آفتاب که از میان شاخ‌وبرگ‌های درختان چون رگه‌هایی طلایی به چشم می‌رسد و آرام‌آرام درخشان‌تر می‌شود و اوج می‌گیرد.

به آرامش نیاز دارم. کلنجار فکری و گله‌ام از روزگار بیهوده است و فقط گواه جریانی‌ام که می‌گذرد و همه چیز را با خود چون گردابی می‌برد، جریانی که ثمره‌ی انباشت فکریایی است که ایجادش کرده. سیل این روزگار هم خواهد گذشت. هرچند در گذرش روزنه‌های روشن و تابناک را به دل تاریک خود می‌کشاند. من در این تیرگی زیستم اما آنچه در بی‌ثباتی زندگی ثبات دارد زمان است که می‌گذرد و جریان گذرش هرگز نمی‌ایستد؛ پس در دل تاریک و قیرگون این تونل نوری می‌بینم که آرام‌آرام و سرانجام در جریان نایستای زمان خواهد آمد.

پایان

Staring into the Abyss by Khosro Pooyandeh

A novel.

Copyright © Nogaam publishing 2024

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information:

contact@nogaam.com

First published in Persian in the UK, 2024 by Nogaam

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

ISBN 978-1-909641-98-3

www.nogaam.com

Staring into the Abyss

A Novel By

Khosro Pooyandeh



Published in London, 2024

Nogaam publishing

www.nogaam.com